

۷۵۲
بوستان خیال

۷. ۵.



جلد پنجم بوستان خیال



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز جلد چهارم از کتاب بوستان خیال که آخر از کتاب کونیه

بر محمدی که بر زبان هر ذی جباری خود سر اوار خجاست خداوندی است جل جلاله و هم واکه که هیچ جزئی از اشیا
در عالمی که هست از خدا و خالی نیست اگر چه غیبش بی باد و آک آن ظاهر نشود و چنانکه گویم و آن من نمی و الا بیج که در وطن
لا نفیون نسیم که این معنی است و غایبی که بالا تر از جمیع الوجودات است و غایب است و غایب است و آن بود که آب
و نار سناک الالهه للعالمین طوای زمان رسالت و نبوت است ان الله و ملائکته یصلون علی النبی شایسته اینست
و آن پاک ظاهرین و غایبی را شده این معنی الرسولین بالآلای بوم التنا و رسیدن محمد و آن جل نشین و پادشاه است
سوالی و آورده بودن و پادشاه شایسته در خطاب صاحب ان اکبر و فوسل و آن چه در جواب نامه صاحب
جلی است پیش از عام هر چه درین افتاد خوان جلی نشین سر در خدم صاحب ان که اشت و گفت ای شاد عالمستان او
کنند وین خود را بر من عرض کن بجز از ان هر چه باید بخیاب عالی عرض کنم در دو یا هر مجله به الدین و چشمه ابر من و غنی
آورد و گفت ای ابر عابد و صاحب دلی که من موافق کتاب بزرگان و ذرات و معجزات شریف او را دانستم
بجز صاحب ان ملک اقتدار است صاحب ان کلمه طبع محمدی با و آموخت صفوان از صفوان دل سلمان شایسته
از ان حقیقت خود را از دیدن شک معنی و آورده ان او پیش چشیده و جواب و سوال انسان با هم در سر کون
او پیش چشیده صفوان را و طلب طرد و خیر با و نت کردن به را جان که دو گفت ای شایسته بارشبی من درین
نور که آیا آن صاحب ان که آبا ان صاحب ان که من امانت و ادا و هم کی در بیتا شریف و احوال او در جواب رستم
بزرگی در عالم و اخه دیدم که با من مکتوب ای صفوان علامت آمدن آن صاحب ان بخوبی و غنی دشمن صفوان
مرا بالانی کوی بنای درخت جبار کس کون و اید ادبخت و بهر شکست سر تر اید شکست جانک و فون و تیر و غنی و کونیه
با و فون افغان صفوان رسید و مرا بخت و اید کشته جانک یا صاحب ان بون و فون من از شکست کشته هر چه بخت من

آن خواب خود را یاد کرده خندیدم و همچنین مراد خواند گفت اما آن بزرگ که در خواب بن ابن بشارت داد حکیم اخیلس این بود انگاه ابو حسن از کاشیچیان پرسید که شما در روز نهم احوال حاجقران در نظم عروان آن شهر یار را هم دیده بودید گفت دیدم و مردم لیکن گفتن مناسب نزد من نه ای دانستم که مال کار بخر است و در روز در پای آن که خند داشتند روز سیوم خواندند بجای جل العفاس رسیده عروان پیش رفت و نزد بر آورد که در بدر را بکشاید که حاجقران منتظر رسید مردم عروان در بدر را کردند نیم بن عروان و بعد سر دار آن آمدن ملازم است حاجقران کردند و باشاره عروان همه سلمان شدند و روز دیگر عروان حاجقران را بالا گذاشت و در داخل قلعه کرد حاجقران عجب گویی با خدا و فویش آب و هوا دید جایگاههای او ان و چشمه های آب روان داشت بگوهر گفت ای برادر تو توفیق جل علی میدی این چه بانی کم می آرد ابو حسن گفت با حاجقران اسباب خوبی آن که نسبت باین شهر است و بعد او این است اما حاجقران چون داخل قلعه شد طرد نموده و بیک کشیده هر چه و فعلایل او در حال اسکنام و مانند و انج شده عمارات عالی و بناهای مانی موالی داشت اندرون قلعه زراعت می کشید اسباب قلعه داری همه موجود و بسیار بود حاجقران او را بسیار محفوظ کشید انگاه عروان حاجقران را در دیوان عام بر تخت سیم خام مرغع بجا بر اقامت نشاند و گفت ای شهر یار تا هر روز روز کار برین تخت کسی را ممکن ممکن ساخته بود محفوظ ذات عالی بود و این بزر و اعلی امانات است انقص چون حاجقران بران تخت طالبان مکان کردند و نظاره شادی بفرارشی و در آورده اول کسی که میار که با حاجقران داد عروان بود بعد از آن دیگران بزم مبارک با داد و انگاه عروان خود بر خاسته رفته حذوفی از طلای امر بر سر و ذکر شده آورد و در مجلس جشن تخت گذاشت و دست در بعل کرده و بر القوبری برادر و بیست حاجقران داد و صاحب زنان چون نگاه کرد و عورت و زور او و بیست لباس که آن روز در بر داشت بآن تخت سیم خام که بر داشت بود موجب عرت حاجقران و همه ناظران را دید و حاجقران حکیم اخیلس و حکیم ابوالحسن و خود که بجان آمدن به علم و به صنعت است که عورت مراد از هفتاد سال کشیده و گذار شده اند حلیان گفته یا حاجقران کار خانه حکمت ازان وسیع تر است که نیم هزاره احاطه نمایند کرد و نمیشاید بر این این آورند بعد از آن عروان حذوفی را به بکلیه زرین بر کشاد و گفت ای شهر یار که چه درین حذوفی آمانت بکسی مخیر است و دو جز دیگر و چهارمین تخت بود که اولی حاجقران رسیده و ازین سکه تخت بجزر شهر یار و غیب ملاحظه فرموده در کمر میزد و بعد از آن دو جز را بر آورده و تمام

از که شمار نیست بگوید آن در نامه ابر بنیادرم که حکم چنین است این گفته خبر از حد و فیه بر آورد و بدست صاحب
 و این تمام مجلس از شماع دست او نمود که دید صاحب آن خبر خبری بر که پذیرد بود که قبضه او کو یا از یک دانه باقی
 بود هر که اصل معلوم نمی شد و چون او را از خلاف کشید بارجه الاس با برقی مجسم بود اما در اثنای از غلات
 کشیدن بارجه کاغذی مکتوب مهر دار از خلاف او بر آمد صاحب آن حیران شده او را بر داشت و در مهر نام
 صاحب آن اعظم یافت بدست حکیمان داد ایشان دید بدست صاحب آن دادند که کشید بار مطالعه کند البته
 بی طعنه بنیاد صاحب آن آنرا بر کشاد پوست آید بود و در آن مرقوم بود که بعد از اوست انبیا بختی
 عیسی و محمد مصطفی این دو نقه است از صاحب آن اعظم سلطان البقا و از کشید نایج چنین برای کسی که این خبر را
 بدست آورد پس بداند و اکاد باشد که اگر یافت بگوید که استن این خبر در روز مطالعه کند در که بگوید او را لا با
 بگوید و اگر خلاف این نوشته بعد آید آید بدست و علامت یافت بگوید که استن او است که نام خود را ملا
 کند اگر بر او حسابی بی بگوید بعد از آن اگر بر او حساب صاحب خبر است و هم صاحب آن اگر در الا خلاصت دوم
 و نیز در صورت باطل بودن بقدر مثال از بنده او تا منزل معهود تفاوت است یا در میان و صاحب آن اگر پس این کند
 اگر با نام خود به بنده خبر نکند و خبر معهود کند صاحب آن که برین عبارت مطلع گردید خبر را بخت کند است
 و بخت این بخت بر و از کرد و جوهر که بفرستد آنکه مشابه کرده باشد و گفت که ای شاهزاده چه حقیقت است
 که موجب است صاحب آن آن رفته بدست جوهر داد و جوهر بن مطالعه کرد و بدین او هم آنچه رسید اما سر بر
 گفت با صاحب آن حکیم صاحب باطله العالی که این دو حکم عالیشان را امر داد و محض برای او بود است
 که معهود چنین را اصل کند بعد از آن آن رفته بدست حکیم ابوالحسن داد او مطالعه کرد و حکیم اغشیان داد و او را
 بر دو متغی اللفظ گفته شد که صاحب آن حیران باشد و بر است مگوید با خاطر نشان صاحب آن
 کیم الخا بر سید که تا لجم ایوم صاحب آن بگوید نام مشهور اثنای است و بر گفت نام میرالدین ابوشیم
 گفته خدا خیرت و بدندان اسمی که است جوهر خاک کرد و گفت معهود یازده رسید و عدد صاحب آن
 اگر چه گفت ششصد و بنیاد و پنج گفته در میان این دو اسم چند تفاوت است گفت کسی و شش گفته عدد باید
 جدا است گفت کسی و شش گفته پس معلوم کرد که اسم صاحب آن بر او حسابی بی عدد و بنده به صاحب آن اگر بر او
 جوهر بدست حکیمان بگوید و گفت را است گفته مع جبارت رفته همین است باز حکیمان گفته که در صورت باطله
 بودن بی در صورتی که عدد و بنده از نام شاهزاده کم نکند تفاوت بقدر مثال یا بر او از این است که مسافت

برای سامان فردوسی تو جمع شده و هر روز جمعی می شود بابت گریه کردن و ادکشدن جهت حاجت و آن گفت
 آه ای برادر منم العزیز بدانکه تا هوش معقود بر وجه دلخواه نشود دل در اخلاب است و جان در انقلاب
 نقد برای و علم باری را کلام بخار و چه بدانند که وقت بر اینجا میگذرد و بیکه از اسباب ظاهری معلوم می شود
 که شاید معذرت نازنین باین ترا کرد و لیکن مال کار به یکس جز پروردگار معلوم نیست باد کن محبت های طهر و کرم
 بنگاه تو جاری بری را که با وجود مدتها بودن میباشند با او واقع نشد و حال که این کمال این هم تراشای بود
 که دیدیم محضی نمائند که درین مقام واقعات طهر بر شاخه او حاجت و درین طریق خواب جز در این معلوم می شود
 بییقین آنجا اینها بریزد و دود و در خارج نیز در احوال دارد که با ملاقات با ایشان اتفاق افتد
 با کمال این که شاید حکم قطاس خاطر امرای ارباب را کلام باشند در نوع معلوم میباشند با او الی و دایم
 یازنی بهر سبب و با محبت آنکه ابدایم یعنی او بر آمد و حال که با او زندگی میکند و او با بعل موجود است تفاوت
 نمایان دارد و این حالتی که مذکور شد مخصوص حاجت و آن که در این امر است که معنایان ایشان در ظاهر
 موجود اند اما امری از بعد در باد معنایان طلسمی در روز منوال آمد و با سید و حال و باین خود زندگی
 میکند انقضه چون مستتر بود حاجت و آن که سخنان با او هر وقت که بر میزاید و مجرب بود که در حاجت و آن
 در که بر کردن موافقت نمود و گفت ای شریف باین من میباشم که بعد از بر آمدن از طهر از جناب عالی
 مرخص شد بعد از آنکه در حال و باین خود را به بنیم اتفاق شد حاجت و آن در میان ما و عمر آن و بعد از
 که او هم در حال روز و روز حاضر با آنکه البته که خواهد آمد و شاید خلد آن را هم بر او و شاخه او
 حاجت و آن در این حال اطلاع دارند که خلد آن در حیرت افراز است اگر چه غشاد و ملو نه نیز برای ایشان
 خود بهش بخاشی بر او روز و گفت بود که بر من چه گذشت بلکه همین را گفت خلد آن بسبب غلبه خواب
 بر من طلسم افتاد که دستم باین میسر شد اما بر بخاشی بلکه بخاشی هم از منجان میبینم که در دود مذکور آن طهر
 عبارت از طلسم قهر افراز است باین سبب بخاشی در جوار سلطان شاه منزلی انخاب پیرت بود
 جل اعلی شده و خانه مذکور شود انقضه حاجت و آن از خلوت بر آمد و باید به سخت نشد بخشودم آن کتاب
 خود دینی بود حاجت و آن در آن کتاب را در آن دوازده کت در عنوان طهر چه زبان عربی نوشته
 بود مذکور از این الهی و لغت رسالت بنامی واضح و واضح مباد که این کتاب را سه طلقه میار آن عالم
 دگر که در سراج السیران بنی ادم با هر بدو یکس برنی بهتر توین که میار حاجت و آن از دایم شاه و کبریا

مجلسی که در این روز در این شهر برگزار شد و در آن روز

سلطان بدره برادر کوچک حاجفران اعظم و ریشه تاج بخش بود حاجفران اصغر در ممالک فراخ که از
 ممالک ماد و رانان و نایب خوانند مادران و اهل خط نیز گوید در حسن رفتن حاجفرانی کرده با مسلمانان نیکو کرد و کذا
 را گفته جادوان را چو بر کند کارها کرده چنانکه مذکور حاجفران اصغر در ضمن احوال حاجفران اعظم در کتاب
 و ریشه می مذکور است مجله صاحب قرآن طلسم زیدونی شکسته این کتاب را بدست آورد و بالای او مرقوم بود
 که برای تو حق که انشیم من اورا اگر قسم و از تو منفع شدم چون بر مادر زبان حکیم اسفلوس این معلوم شد که دختر
 از اولاد حاجفران اعظم بساک از و داج یکی از سلاطین ال میهنه از زمان و ابد آمد چنانکه اعظم و اصغر هر دو
 برای و از مادر خود تحف نفیسه که انشیم من این کتاب را برای مادر و شری برادر او حسن جوهر که انشیم
 حق مال جوهر است تا اینجا خواند شد و باقی اصل کتاب بر زبان منجلی در خط یونانی بود و برای آن خط که شایر
 برای خواندن لوح از حکیم قسطاس تعلیم گرفته بود چنانکه حاجفران نیز نفیسه جوهر خود بر آن شده و گفت خوب تحف
 برای ما که انشیم آنکه نمید و نمیشود بگیان نموده و در مذکر که بعد از اجازت از حکیم قسطاس تخر این کتاب
 تعلیم فراموش نمودنی الواقع بکار تو می آید جوهر برسد که این امر خیر که واقع فراموش شد که شایر تعلیم کتاب کینه گفته
 معلوم است که در آن وقت رجوع ما بکتاب اسناد می شود و در آن وقت رجوع ما بکتاب اسناد می شود
 در آن وقت این اجازت هم فراموش کردیم القصد شایر او در جیل القصد را بنسخه کرده اراد آن بود که توجه جیل علیا
 کرده و خوان برسد که از اینجا تا جیل علی چه منزل باشد عرض کرد از راه این ورد پانزده و پنج است رای حاجفر
 اگر جان اقتضا نمود که جواب نامه الوتر را با جواب سایل او نوشته ارسال دارد و منقوب خود بهفت فرامید
 بنابرین در تخریر جواب از شیخ احمد عرب سوال نمود شیخ مذکور موافق کتاب اهل کتاب الرسول جواب آن بر در خط
 بنظر الوتر شایر او و حاجفران رسانید و حاجفران از اینست بدو با هر چه العظم منشی حکم کرده که نامه دیگر برای
 ابو عامر دو عالم انشا کنه بدین معنی که شما بیا رسید و حقیقت معلوم شد نوشته بودید که خوانند لوح طلسم بیا باید که
 حاجیه حفت بشیم این عبارت را این روز تا مجله کوچک شایر است اگر روز تا مجله بزرگ را که در کتب
 خانه شایر است ملاحظه فرامید که بعضی صفات دیگر نیز در مذرج فرامید یافت و ما جواب همه آن را انشیم با
 جواب سایل شایر ارسال داشتیم و خود بدولت متذنب را بیت عزیمت بان جواب می افرازم اما آنچه
 نوشته که باید آن شایر اولاد میهنه از زمان یا شایر که کتب من بهفت واسطه بحضرت امام یحیی طایف میهنه این
 محمد بن علی ابن الحسن ابن علی العاد فی علیم العلوه و السلام میسر اما ای ابو عامر دای ابو عالم مرا این تحف

صاحبقران

است که شما را وجود تا قبل بودن نبوت و خاتمیت جد من محمد معطی علی احد علیه و آله وسلم بر اثر کرب و بن خود
 تا حال نکرده و این ظاهر بر رکان شما اینده و صحت کرده اند از اخبار کذا الشیخ ابی و یا عوای شیطان رحیم خود را
 از جمله مسقیم محرف مبادید علامت دوم آنکه مثل ابوالحسن جوهر که هم میار و هم برادر من است رفیق و ادم
 که بر جیل اعلی را بمن رسانید و با برسان در مجمع شما حاضر بود و این نامه نیز بدست او در سال دواشتم باید او را مثل
 من رسانید بیوم مرلی من حکیم قسطاس است که در محالات عری و منوی و علوم رسیده و خون غریبه با مقدار
 من حکیم استقلوس را ثانی اولی آن گفت چهارم آنکه در مجاریات حکیم را سلوک که حکیم با دار و غم اوست
 شکر بر من ندادن سخن من سنده بجم آنکه هم در آن ملسم عیسی را از عاشقان و محبتی به او رسانیده ام تا
 بهرام و معطل و معز و اهر و در شهاب و ادریس و اسد و غیر هم بسی من برادر خود رسیده اند منشم غم الفهم را خود
 از شجره العقل جدید و توجیهات حکیم قسطاس تا دل خودم و هم برکت آن شرف طبع بخاندان لوح طاسم بهمانند
 و داناسم در معرفت حقیم که آورده و مسواک شجره الی را ک بکشد مثل قیصر رنن بر سر زمین عادی می
 اما عطانی که در روز نامه هرگز شما است آنست که ما جبران باید صاحب منجر با وقت بکشد از در جیل
 اعضا جو رگند و هم معفو تقویر ناز و نیاز با و برسد داسم او با صاحب قرآن اگر بعد از و در گردان و در زمان
 از اولیقه تا جیل اعلی کسی و غش است هم عدد و باشد الهی که این به مرا میسر شد چنانکه عنوان جیل نشین یکی
 از طبیان من است و غیر با قوت در که دارم مخفی نماند که بران معفو تقویر که از حد و تقیه بر آمد تقویر ناز و نیاز
 نوشته بود که شاهزاده بابو عامر نوشت القمه شاهزاده و باز نوشت که جواب سئوالهای شما است که معرفت
 مسی علی بنیاد علیه السلام بران کلام احد بمعرفت آدم معنی احد علیه السلام چنانکه کمال جل شانه دم و آید آن
 مثل معنی کمال آدم خلق من تراب ثم قال له کن فیکون جواب سئوال دومیم که هر سیدند که بعد از حضرت بعلی علیه السلام
 لغار صفتند و اندو که ام می کدام باطل است است که امت انحضرت سه ذقه شد مذکور می گفت در اصل
 سه ذامت یکی مریم و دوم عیسی علیه السلام سوم خدا و این ذقه کاذا است که قال فرمن لغو کوا الدین قالوا
 ان احد ثالث نیما شده و کردی گفتند عیسی ابن مریم است و این کرده نیز کاذا است که قال جل شانه لغو کوا الدین
 قالوا ان احد هو الیج ابن مریم و ذقه لغار گفتند عیسی خدا است و این شبهه نیز کاذا است که قال جلدت کلمته
 و ثالثه الفخاری الیج ابن احد اما ذقه حق این ذم است که عیسی را رسول احد و بر مریم و کلمه احد را
 چنانکه در کتاب پیغمبر ما ذان مجید واقع است اما الیج عیسی ابن مریم رسول احد و کلمه اما این ذقه که بر سبب

بجند شعبه

بهرش

در امت معرفت می افتاد بواسطه آنکه نوشتن جود از راه عداوت که با میسایان بهجت درشت
 مدتی در میان ایشان عبادت شایسته اشتغال نمود و خود را یکی از ایشان دانست و چون بکوشش ملوک
 اطاعت و انقیاد آن قوم را در باره خود بوجه اتم ملاحظه کرد روزی گفت که غنا دوست کس را از دنیا
 خود اختیار کرد و نزد من نفرستد تا آنچه معرفت عیسی بن گفته بود بایشان باز گویم تا خدا در خلافت
 پیغمبر ایشان کسی را برگزیند و آن لعین پاهای جدا طلبیده یکی گفت که خداست و یکی گفت
 عیسی خداست و یکی گفت عیسی خودش خداست بعد از آن خود را گشت چون آن هر سه کس یکجا نشسته
 هر یک آنچه بکوشش یاد گفته بود پیش دیگری تقریر کرد اختلاف در میان ایشان پدید آمد باز پیش بکوشش
 آمدند آن دشمن ابائی را گشته باخته بنابرین جمعی مانع یکی گشته و اختلاف در میان ایشان باقی ماند و آن
 جان خود را برای چنین مقصود بر باد داد زهی عداوت که آن بد طبع و همت القاصه چون نامه بتمام رسید
 حاکم آن سلطان ابوالحسن فرمود که ای برادر من این نامه را تو پیری که نام نامی تو درین نامه منطوق
 ساخته ام ابوالحسن قبول کرد و حاجزان امیر محمد را با سالک و عامر معری تعین ابوالحسن فرمود و اساسه
 سلطنت به همراه او کرد و در اردانه نمود ابوالحسن به مظهر اقی تمام و شوکت لاکلام روان شدند و چون
 خایله خود را جان معرکه کرد که هرگاه خواستی بر خیل سوار شوی و امیر محمد همراه او با فوج و سواران
 خود بطریق ملازمان میرفتی و گاهی مثل که امیر میکشید و گاهی میاید و از امیر محمد را سوار میکرد و خود
 بطریق مباری از بالائی کوهستان ببارد میرفت و در منزل بانشکر خود ملحق شوی تا به دو صفت او
 که سوار می و مباری با شواله ماند و فوجی که همراه ابوالحسن بود با نژاد سوار بودند اما راوی
 گوید که از روزیکه صفی نامه بنام بدست آمد و افتاد ابوالحسن را بکدم بی یار و خلایه بسر نبرد و در نزد
 در بقور او میگذاشت روزی که از حاجزان ببارد و جیل املی عرض شده و دو فرسخ کوچ نمود و خیمه زد
 داخل شدند امیر محمد و عامر معری و سالک معری و یعقوب مرانی از حاشیه نشینان مجلس او بودند چون
 طعام خوردند هر یک بجای خواب رفتند خواب دیدن ابوالحسن محبوبه خود خلایه نامه را دید و در فکر
 شمع مران شدند او به بوار می و بوار می کردن از بعد از آن در راه مران بن حبشیه را دیدن و او را
 که نشین خلایه معلوم نمودن اما ابوالحسن از ادل شنبه در یار محبوبه خود خلایه نامه ببارد و در بقور او بالا
 زش خواب می غلطیده تا خوابش در بیدار نگذاشت و در خواب دید که قمری بلندی است و ابوالجانی دارد در کمال

مفیده

مظهر اقی

کنف

نیک

تکلیف و مخاد باغی چون زد و دس و در پیش آن ایوان است و آن قهر عمارت بسیار دارد و در یکبار آن
 از آن پنج و شش کرده اند ابو الحسن داخل آن شده و در بانی تخت نشست و در آن نشست بود که یکدیگر به باجهیت
 چند کوزه نازنین منی آمد و داخل ایوان شده ابو الحسن چون بکلیک نظر کرد خلد آن را در دید بی طاقت شد و بجا
 شروع در لفظ کردن و زبان شدن بود و سر و ذرا بیای آن کلمه را رسد و آن نگار نارستان نیز عاشر خود
 چون جان در بر گرفت و گویا در عالم واقع بود از لب یکدیگر برودند و بعد از آن خلد آن دست ابو الحسن را از
 بر تخت بالا برد و بر پهلوی یکدیگر نشست ابو الحسن در آن عالم گفت ای جان جهان دانی و بانی تو در اینجا چگونه
 رسیدی و این چه مکان است من ترا در عمر اینه گمان داشتم چنانکه میخواستم از شما نزد و در حقیقت یکدیگر انفاق
 آنجا دیگر گفت ای ابو الحسن مگر تو جز اینی که من از شما اینجا میباشم و در این خانه بسج بر من حیف که تو عاشر من
 باشی و از حال من غافل شوی ابو الحسن گفت باعث آمدن تو در این مکان و ترک وطن چه بود خلد آن گفت ای
 جوهر قسیم نازنینت که من با اختیار خود دارم این مکان نشسته ام بلکه مرا ظالمی بجز در اینجا آورد و باری خاتون آن
 خانه را جدا کرد که با من تنگویی میکند و الا آن در غرابی من تقصیری نکرد و بود و درین اثنا ساقی جام شراب پر کرد
 به دست خلد آن داد خلد آن با ابو الحسن را وضع کرد و هر گفت مگر تو نمیدانی که من میخورم گفت بخور که خدا غفور ارحم
 است باز گفت دیده و دانسته انگلیس چرا و کتب کباب شد و فطوس امشب که شب جمعه است خلد آن گفت
 سه شب جمعه در روز او چه هست به بخوری بخور غفور اسم چیست باز ابو الحسن انکار نمود خلد آن گفت ای
 ابو الحسن این شراب کبریت که تو از احوام میدانی که من هم از آن در معذور تو توبه کرده بودم لیکن بخور و اینجا
 بهشت نشان شد خاتون خانه بعد از هر بانی بای زیاده تکلیف باد کرد و طایفه را با مردم و حقیقت را گفت
 گفت هرگاه این در دینی و ام یا شمنیم بخورم چندی نخور و تکلیف کشید زنی از بخواه و آنان این خاتون پهل
 نبش یکدیگر رفته نشسته مادر احم حاصل کرده لب او به لطیفه چار و کیفی بهم رساند که آنرا از آنجا که خوان گفت
 و رفته او در قوت دل و دماغ که منع نشا طاعت زیاد در برین مشربا است که مردم می خوردند و چنین نمی بودند
 بخورم مردم جوهر چون این سخن از آن مادر شنیدند گفت هرگاه باین دلایل باد و به طایفه بی به مغایره
 جدا از دست است بعد از آن آن جام را از دست خلد آن گرفته و لاجرم در کسبه فی الواقع ذالیه او را بجز
 ذالیه شراب یافت القصه شروع می گشتی که در آن چون دوری چند در میان ایشان رود و بر آنست و ام
 را اول در اجتهاد آن نازنین هم براد نموده ابو الحسن گفت ایام و بانی دانی باد شما و بانی امشب
 و لم بی اختیار مجوابه که یکدیگر برین و در کتب بسیاریم و رنگ که در دست و مال که در بجز تو بر آینه ظاهر نشسته

تکلیف

بعقد صافه نزدایم ان ماه پیکر بیدار گفت ابو الحسن چگونه دوست پیدا کرد که نزد معده من با او خواهد رفت
و سلطان دشمن بنی آدم میاداد دست یابید و تنگ و سخت من واقع میزد ابو الحسن گفت ای ملکه خداوند
که من انقدر زنا معده با شسم و از غذا می هر اسم لیکن نظر بر اینکه تو از منی دمن از تو در هر خانی یکدیگر معده محبت
برای اینکه عاقله و باله اختار و در را خود داری در میز دست معده حقیقی گوید داغ شده و علامه و صافه
تغییل با اعتقاد من پاک ندارد و در هر چند در ظاهر شمع کتا داشت لیکن امیدوارم فکر هیچ این زمان دلم
این اختیار این مطلب را میخواند امیدوارم که کام دلم بر آردی دوست و در هر مسمی من بگذاردی بلکه گفت می شسم
که خاتون این خانه نباید و مرا با تو خواب بزند و گمان آن امر کند که اکنون ابو الحسن گفت چرا انقدر دیر داغ نشود
که او بگوید بیدم کنیز انرا صفت کن و باز جواب سوال خود را باین مبارک بگزار که دل گرفت سیه ای شمع
که اطوار ترا بیدم خشم عاقلی کن و خود را ترا بیدم خشم دهن شکست که بار ترا بیدم خشم فتنه کنی بار ترا بیدم
خشم خواجه منب که بجا کم می فرمائی همچو جان در برم از لطف وی آسائی انقصه خلدانه برای خاطر ابو الحسن
این مطلب را با جایت رسانید و اشارت بکنیزان کرد تا که از در خود بر تخت ناز بپوشد بگذاشت ابو الحسن
او را چون دل در لعل از فتنه شروع برسد باز می کرد تا که از کنیزی فریاد زد که خاتون حکیمه من آید ملکه خلدانه از لعل
چون حبت و ابو الحسن نیز سر سیمه دار تخت در د آید بدردان حال چشم ابو الحسن داشت و پیدا رفت از نهایت
غم دالم و اضطراب و ملامت نمره از جگر کشید که در تمام خیمه حدای او سپید و سپوش کردید و خادمان بر و جمعیت کردند
و کلاب با شمشیر نماند برش آمد طرف عالی داشت که به تحریر است بنابر آنکه چشم او معطلی مصل جاری بود و در
ساعت آمد و بماند لیکن احوال خود با لیس گفت و خواب هم نماند و مانی شب را بگریه و زاری دمال و دهم را می بیدار
روز دیگر که کوچ شد امیر محمد را گفت ای برادر تو سواری را بیا که دمن امرو ز در بپوش میاری و در بر کرد و در یکنا
رو راه آورد و با خود پرسته غلامیکه که ابو الحسن این چه جواب بود که من دیدم خلدانه که امان مکان نیست
نشان کجا که کتان طی مسافت می نمود تا که بر بلند می بر آید شکر نظرش در آمد و دمن بخت رنگ که روشن
بخت او گیش نیز خواند به نیت تبدیل و بد که توجه غمیه بادشاهی است اسناد رسد چون صاحب سواری
نزدیک رسید مرد سپید پوشی بود چون نیک نظر کرد خلدانه بن ملقمه وزیر عمر ان بن حسیه خاوی خلدانه را دید
و بغیر بن معلوم شد که این لشکر عمر ان است چیران شده که خاوی خلدانه بر اسب پوشید و اضطرابی از این در
درم دلش پیدا کرد که اخر یکی از ان لشکر استنا شد و احوال سپید پوشی خلدانه پرسید گفت او این چه که و در
و بادشاه هر دو سپید پوشد جوهر مغرب تر شد گفت بچسب اینجا بیا بر ال عباس متلبند گفت در ماتم نزد

خواجه بنیت و منزل پادشاه
خواجه کرد و درگاه بیدار شد
کوت عید

صورت هر دو خود را بپوشید و چهره نکرند
چند بازار سپید پوشی

خود خلدانه مایه بود که دختر عمران و خواهر زاد و خالده سبب ابوالحسن ازین شنیدن آید از جاک بر کشید که تمام باز داشتند
 در پیش کشید باری مردم باز جمع شدند و احضار بجا آوردند تا بپوش آمد آن شخص که با ابوالحسن حقیقت را میگفت
 برسد ای جوان خواجه که باین درازی آگشیدی و از پیش رفتی گفت ای برادر آزاری دارم که گاهی
 آن این حالت بین رو میبرد خصم در دست شنیدن در کسی خلبه این مرغ پیشتر می خورد که من نیز در مردم
 گفت چه درد داری جوهر گفت من درد خود را خواهم گفت اما از قصه خود در انعام کن که خلدانه را چه شده چه
 است بپوش آمد گفت این را من چه که کسی نمیداند انقدر مسیحی شده که پنجه از حرم باز می آید اگر نشد بدو برود که
 احوال احوال معلوم نشد عمران و خالده خواستند خود را بکشند مخفی بر ایشان گفت در جیل اعلی که شما خواهید رسید
 نیز به خواستند معلوم شد است گفتیم با خاطر ایشان را نگذاشته بود در دست عمران خالده هر دو مدتی بر ایشان
 بودند چون ایام نوز و زرسید هر دو مصلحت را بجان دیدند که بجیل اعلی رفتن حاضر شوند کار داشتند که خلدانه
 نیز به خود آورد و در صورت بدانشان و ایشان را در مرادین حقیقت حال را بیان کند هرگاه با او مدد که دادند که
 انجامتند از سلطه او این بنام جوهر گفت که این ماجرا را شنیده بسیار بر ایشان کار می آید از دست ایشان ترس
 موقوف که اذن ان لشکر بردن بر آمد و بر او افتاد و او که کرد که بخدمت حکیم و سلطان رفت احوال خلدانه را از او
 حکیم بنوع معلوم نماید باز گفت ای جوهر تو تا منشا خود را می بینی مناسب که خدمت را انعام کن که شنیده بکار دیگر
 چو داری اول این رسالت را با تمام رسان و جو صانع عمران بدست و اقبال و منتهی جیل اعلی را ازین سزا داد
 از حکیم ابوالحسن و حکیم اخشیجان علی بن مشکات طلب کن اگر ایشان احوال خلدانه بگویند پیش حکیم و سلطان برود و خالده
 انکه ایشان نیز بگویند باین آید و در و بر او خوار و دل غمناک و بدست تر بخاطرش چنان میرسد که خلدانه ازین عالم
 سفر که در آنجا نود می رسد در عالم واقع و بدی صفت نیست بود که آن روز منظر را از غیبش که میگفت تو خبر داری
 من از مدتی درین مکانم و قانون این خانه حوری با زنی دیگر در رتبه اند و بالاخر با شنیده به حال این خیالها را می بخت
 نامنزل رسید امیر محمد لشکر تیر رسید و بود ابوالحسن داخل لشکر شد امیر السلام او سر وادار شد هر دو دست در خراج
 میکردند تا روز پنجم دامن جیل نمودار شد و قید قهر احقر نمایان کرد بر بر ایشان زد و می رسید که برادر رضامی صاحب
 که هم دیار است سلطان ابوالحسن نام دارد و در روز نهم رفتی که نوشته اند بقول صاحبان عبارت از دست جوا
 نامر شمار گرفته می آید صاحب بانزد هزار و است درین راه خود گاهی بوضع دیار ان از بالای کوهستان با او
 و گاهی بلور سر دار ان موارد قبل شود و در کمال نوکست و استقلال آمد و ابو حاکم این حال ازین سخن بگفت و گفت قریب
 طالع آمد محمد بان که حرکات بمجه از ایشان مسوح می شود مغلطه امشب در میان ایشان مکرش باشد صاحب بان نزد

شده بگوشت عمران را به میزبان گفت فاجعه
 ججو چون هنوز ایشان

نزار سوار را با مباری جکار و مبار مغلو که را با سرداری سپاه بدست بادری ابدروس را بدید آمد با خود گفت این
کیدی رو دعت جیغه نرنگه که مباری دسر داری باشه کرا سان سب است و هو الکام جلیع کال مغل باید که شغف جنین مریم
رساند سه کامل مغل جنین می باشد کار بر تافس و بر نادان تربیت صاحبان جیغه بدون سه خواند دلی الش
منف ابو عامر گفت ای بادری این بار که در استقبال او باید ز ستاد و من از حکم تو تجاوز جانم بدارم بادری
گفت اگر بحساب رتبه سلطنت می باید کرد و خود با استقبال او بشتابی برای اینکه او برادر صاحبان گفته می شود
و صاحبان بادشاه بزرگتر کسی که گفته مجایبات و نشین کننده جاسوس برادر جنین بادشاه جلیع و نقد
سازگرت از تو نیز باید استقبال کند لیکن چون آن صاحبان باراد خطبه و خیزت می آید اگر تو با استقبال او هم می رود
مغایفه تا من لیکن باید برادر است برود ابو عامر گفت از من این توقع کسی نداشته باشد که مرا بابت او در جوی
نمیت اگر معتمدین سر دانه خواهد کرد ابو عامر را خواهد کرد این را گفته اند و هر خاصیت بادری با ابو عامر گفت
هر چند میدانم لیکن نظر محبت خاندان شما سی سلیم که شاید بر آید دای عالم تو نیز میگویم که دین اسلام حق است
قول فاین کرد ابو عامر گفت ای بادری این تکلیف من مکن که من بابت و آنچه در روزنامه خود و بزرگ صاحبان
نوشته اند و راست میدانم الا این کلام که مسلمان خود را است نمیدانم الا این کلام را است می بود از بزرگ صاحبان
و بجزم الا قبول که بنابر صاحبان اعظم بود و تا حال ششده سال گذشته کسی خود را از اولاد ایشان مسلمان می باشد
بهر محرم من سب این تکلیف که هر ساعت بکنی بادری گفت ای نادان اگر صاحبان اعظم این دین را بگویند
براد منیت دادن و خیر صاحبان اکبر بشما میاید ابو عامر گفت این بقله نقد بر است چون صاحبان اعظم دانست
که طمانه و خیر از اولاد من در غلطان دقت غلطان کس خواهد رسید و این را به میدانست که نقد بر ما بدیل منیت ناچار شد
به اسباب برای او گذاشت و لحسم لب و کرد بر کرد و بر نقد بر می که خود یک صاحبان بزرگ که این دین محقق
من چه در امر دینی هر کس اختیار خود را دارد و تقابلی نایب دست ای ابدروس هر چه میگوی قول میکنم بفرماند این
تکلیف من نمیکنی ان شاء الله در صورت خواندن لوح سهله حق نیاید است که منته به مسلمان شود بادری گفت
افسوس نزد بیچ اینی در سنگ ابو عامر گفت اگر برای استقبال او هم که موز شد بادری گفت هر کاد ابو عامر
حاله قبول نکرد و منیر دانا و همرا که منته من خواهم رفت او شیر دانا و زبر ابو عامر بود چنانکه که شیر باری و زبر ابو
حاکم بود بادری با ابو حاکم بنام کرد که اگر تو با استقبال این مرد نمی آیی و زبر خود را بفرست ابو حاکم این را به قول نکرد
گفته بودند جایی مثل شما کسی برود صاحب هیچ کس و بابت ابابو حاکم در خانه خود بنام نشسته بود که مبار او و مردونه
نیکار که درین فن خود را حرف مر مبار می نمود بایک مبار و بگردا خلیا با کاد ابو حاکم شد و سلام کرد و نشاد دعا

دقت ابو حسن در وضع و سب کلام و در گفت ای ابو حاکم

بدر الکمال

بجا آورد و ابو حاکم را از دین آن دو عیار و وضعی روداد بر سید ای حمد و نه و ما درست ملعونه این شخص کسب گفت
 خبر ما به من جلاله دینی رفتند بودم این عیار را دیدم که از طرف دریای میط می آید دانستم که از راه دور می آید
 احوال بر سیدم گفت من عیار استیضاح دلیلی ام هر استیضاح نام است بیضا ابو عامر را ابو حاکم میبرد من او را بر دانه
 بنشین شما آوردم ابو حاکم از بر سید از استیضاح خبر داری گفت بسا اهل کسب کوچک در کوچ می آید از نجاشیه نیز
 من او را که دانسته اند آدم امروز بدو رسیدی این شهر رسید به شش هزار سوار هزار هزار دارد ابو حاکم فرست
 شد و همان ساعت بسیار شکار با استقبال استیضاح بدو رفت چنانکه مکار نیز میبرد ابو حاکم یک است
 فرسخ رفت روز دیگر که از آنجا کوچ کرد و ایست و بلیست نمود و از شهر دور شد و از یکدیگر دور باغچه و باغها
 غیره زد و بجهت نشسته ابو حاکم بعد از پرسش از رنج راه استیضاح بسیار زیاده و بر آمدن او محسین زیاده نمود و نگاه
 سرطام را شکوه را داد و از بر او روز و با درسی گفت که اگر که اینها میخواهند با مسلمانان و علت کنند یعنی میخواند که غیر
 بمحمد بان و خود برای این امر شرح کشا فی از استیضاح او این میخواند که صاحبفران و عظم جین گفته و چنین نوشته که اگر بگمان
 میخواند که لوح برای این نشان داده و نیز هزار خواهد بود لیکن بر تقدیر خواندن لوح هم این بخود زار خوان داد که با غیر
 گفت نسبت و دفع خود که اشکال لوح در شناختن ^{خط} است که بکسی که تحصیل علی کند که بان لوح را بخواند هر که بخواند و نزد
 این را هم بگوید ای استیضاح نوشته که در سیدی و من بناد بخواند و آدم درین باب که دفع شر این محمد بان از ماکسی است
 گفت نه چه علت داری ابو حاکم گفت تو نمیدانی که بسیار استیضاح گفت بنویس که آدم را در آن غرض من بدست آورد
 شسته است نه و با کسی که جلال است متفاوت نشان آدم برای دیدن نماشا آدم را هم اگر خط تو بمن نرسید و از جا
 و بگویم این محبت معلوم می باشد البته می آدم اما اگر کسی عوامی که بدو تو غایب و یا محمد بان بنزد آن ما هم باید که در پیش
 پس تانی و خداوند دلیل را سید کنی ابو حاکم گفت معقل مقید روز را پیش من تفریر کن تا در آن باب فکری کنم استیضاح
 گفت بد آنکه خداوند جمیع استیضاحها را بدو دلیل است که ملک ما تمام و شهرت دارد و بهر او کسی که در ملک و دلیل باهوش
 نودان بهر درین زمانه نمی توانم از سرار و در کتاب دارم و در هر کس در ملک و در آن دانسته آدم را هم امروز که نیست
 مثل من با خداوند و در دست قدرت خود را بمن بخشیده که مجلس در حال با ایشان برای بر خیزت مزا دین چه از حد
 مزا دین بیاید حقیقت خود را معلوم کند انگاه گفت و در دست گماند گفته و در زشتخانه اند گفته بطریق ما ابو حاکم را بار
 ایشان بجا آورد و آدمی که بد که این کار را در دست لادان که بزرگ و در سینه و اسفند بار از هر یک صاحب جویدست
 بهر می بست یکی را و بنوا از منار قامت و دیگر را بنوا از منار قامت نام است استیضاح اینها را دست قدرت می
 انقضه چون ایشان آمدند هر یک از ایشان شفت از منار قامت دانسته و از اولاد و اولاد ملحد بود و ابو حاکم که
 ایشان را دید بر منار قامت ایشان بران شدند پس که قدم مجلس که دانسته و بنوا کشته را با ایشان را که در هر که دانسته

ابو حامی گفت ملال اول دید که غذا دادند چه دافع نمود با امرای خود گفت که من این را در منتهی اکبر من چه خواهد
درین بود که ابو حامد و اسیر و دلمه با دشمنان را در شکار شکار است و دلمه و اسامی ایشان من از جانب
نمود و نزد رسیده ابو حامد ناچار بطلب اسیر و از تحت زد و آمد بر در بارگاه او را دید و بعد از معافه گفت اسیر را
در میان گفت ابو حامد و ابو حامد زن کرد و اسیر و نشست دشمنان را بعد از معافه نشستند هر که در آن بارگاه نامست
ایشان دید از بیم بر خود باز نهد ابو حامد نیز همان سینه اسیر و با ابو حامد در باب معافه و غرضش بسی سر زدن باز
ابو حامد گفت درین باب اختیار با درمی بست من کاری ندارم بعد از آن ابو حامد مجلس بر روی بر آرد است
می به مجلس آورد و نزد محبت در گرفت ابو حامد نشست و نشست بود کمال با درمی می آید از مشاهده این احوال مخطوط
نویسنده خواند در میان اسیر و در آن محمدی که می آید شادی حادث شود برای انبیا و دشمنان و دشمنان را به
حرام زادگان غلبه می آید آدمی که یکدیگر کشیدند و پارس و وزیر ابو حامد را پسری است صاحب حال در سن پانزده ساله
نام دارد و از نیز برای تماشا درین مجلس حاضر است ناگاه در می شتاب از زبان دشمنان بر آمد که چه کش و دشمنان
گفت بی جاکش نواز است و در زبان و ملامت این ناچاران امر و پسر را جلوس می کند و این هر دو حرام زاد و بیگانه
نوم و نشان نواز گفت بام و برستی مخطوط اند و چون پرسید در مجلس با خود ازین خیانت بالبار کرد و آمد
و پادشاه سادت خود دانست چنانکه پسر هر که از امر انبیا ایشان خوش آمد همان ساعت او را بر داشتند و در کنار
خود می نشاندند و پسر هر لب و در میان آدمی را زد و پسر آدمی یعنی از کس نیک و مذکس ازین حرکت نشان آزرد
نمی شد چنانکه مودع شد بلکه بی فرمان شادی شد مذکس دست قدرت بیرون پسر نشان رسیده مکن که بعضی از آن
و نم پسران خود را در مجلس اسیر و مبرر رساند و باشند اکنون که نظر ایشان بر طاری یکسر کشیدند و از یاد چکش چکش
بر آورد و در آن مجلس را نیز مانند مجلس پادشاه خود دانستند و یکبار دشمنان را یکبار طعن مردم آزاد را دست دراز
کرد و باز می طاری را که در پیش بر خود نشستند بود و گرفت و مانند یکدیگر پادشاه کشید و بر زانوی خود نشاند
و چند سفارشی بوسه از لب در فشارش بی محابا در حضور جمع بنوعی بر چید که آب در دهن و بکران کرد و کشید
که این احوال شاید در دالم در نظرش تار یک کردید و انگ از چشم او از منظر روان گفت با ابو حامد گفت
این چه محبت است ابو حامد با اسیر و گفت که این او ازین بپوستان مناسب ایشان منع کن اسیر و گفت بیانات
که ایار که دست قدرت را بر نهاده این امر که باین می جنبی با پسر اکثری ایشان این سلوک را کرده اند و آنجا
سادت خود دانستند آنکه کشیدند سادت خود را از اسیر ابو حامد خانوش مانند ابو حامد که مانند صورت
دیوار بود و اما کشیدند تاب نیاورد و از غلی خود بر خاسته بر آید و دشمنان را آزاد و زبان مجربان گفت بپوستان برای
خود و دلمه دست ازین حرکت نداشتند بر دار که موجب بی آبروی من است و دشمنان چون امین سخن درین معنی

مستخوار بر مقدم

اسیر

از زبان مجلس در تمام غرضشند بود پیش آمد و یک طبع چنان بر دین کشید زو که تمام و ندان بانی او ماند و نمی
 تر بر مردن افتاد که کشید چویش شد هوانی الا که کشید بر کشید تمام از طایفه ان ابو حاکم ابو حاکم که کشید چویش شد هوانی
 بر خاسته بر دستوار شد و گفت ای نفس هر دو را قیامت فهم از خدا اصلانی ترسی که در مجلس بادشاهان باین تو
 پیش می آیی دشوار در قهر شد دست دراز کرد بانی اللانک بدست او آمد بر سر جریح داده و جانش بر زمین زد
 که نفس لبست و یک کسی را در آن مجلس تاب سحر نماند ابو حاکم نزد یک بود که ازین مشاهد غالب شد و اسبوط بغداد
 می نمودید با ابو حاکم گفت ویدی قدرت دست قدرت را ابا تا ویشی که دشوار باین امر مشغول بود برادرش دشوار با
 طارقی بوسه باری می نمود که با اصلا از چیزی خبر ندارد و بعد از آن اشاکر کشید چویش آمد و با جگر بر دشوار و در دشوار از
 عقب در مشش را گرفته کشید چنانکه بغداد لکدی چنان بر کمرش زد که او نیز بر دغلطه در تمام شهر بود و تمام مجلس مجلس بغیر
 بود اکثری که بر میگردد و چون دشوار اللانک را گشته باز آمد طارقی بن کشید را باز در لعل گرفت و میخوری مشغول شد
 هر دو برادر که کشید ایشان نقل بوس طارقی بود و اصلا بر عهد نشسته که هر دو اسبوط نیز اظهار شغف میکرد و با ابو
 حاکم میگفت غم مخور و من کشید و اللانک جمع دشمنان را از میانها خواهند گشت این نمونه از قوت ایشان بود که
 که بر خود و طارقی که بر میگردد و منی بحسب که خود را مالک کند ابو حاکم از حرکت خود بسیار شکیان بود که بر این شهر
 آورد و هم القه مخارقی نه امیت ابو حاکم در دین ابو حاکم در دین طارقی و قتل اللانک و کشید خبر رسید که با درسی ابو حاکم
 سلطان ابو الحسن را گرفته رسید داخل شهر شد بعضی از لغار او در دل خود منیت که مذکور کرد و بن محمد بن علی سب باب
 دشوار مردم از لار بدست یکی از بنیای بود و می گشته خود تا دل مایه آساید بعد از لمر باز خبر رسید که داخل و در لایح
 شده تا ماسر خان زد و دوسی که مبار ابو حاکم بود با با درسی بدر و در و از دویان عام ملاقات کرد و صحبت با او
 نام باز گفت چنانکه امیر محمد ابو الحسن و ابو الکلام و دیگران نیز شنیدند امیر محمد گفت طرذ حوام داد کا سند
 هذا حفظ کند و بنر ایشان اصلا حاکم چکش را معلوم کرد و اما ابو حاکم نادر دویان خاص با استقبال ابو الحسن آمد و
 ابو حاکم ظالم بدست رفاقت برادر دین امیر بجانبا و رو با و گفت اکنون که در دین و دویان من بدست انقوم
 گشته اینها را طرذ حاکم لا چگونه از دست و هم البته که بکار من خواهند آمد مرا چه ضرر که با استقبال کسی روم مگر می آید
 به بنم ایشان چه طور عقد و غیر میکنند القه ابو حاکم و اسبوط و تابعان او نشسته ماند و حق برای تعظیم هم بر نشاند
 حاکم ابو الحسن بایه صاف کرده دست بیکدیگر گرفته داخل با کشیدند از مردم شهر مردم مایه کاد هر که نظرش
 بر ابو الحسن می افتاد حلاوت میسر رساند و میگفت کسی که کشید برادرش این حسن و جمال داشته باشد چگونه بشری خواهد
 بود امیر محمد را نیز در حسن می سودند و میافتنه طرذ و منی از بشر و داخل این شهر شد که در صفین بر ایشان ختم است
 هر که از ایشان با مردم شهر جفت نزد سزاوار است که در مرتبه حسن بر او می نهند القه چون ابو الحسن داخل مایه گاه شد

گفت هر سه که طرذ حیوانا نوی
 بنظر من ایند اما چون ابو حاکم را بگویند

از خلافت کشید و چنان انداخت که او را از کمر و حصه کرده بکوجب در لوب نشست و غلبه ازین و تحسین از چهار جانب
 بلخند و بشو که این را و بدو پیش از کلام او برید و نشو او را بر نفس در غلب نیست بدست و بخاست از چادر آب و بشو
 او را منع کرد و گفت که اینها در میدان جنگ باید که در اجتماع باشند خداوند بدم ازین اداسی از که در مجلس بکانه که معلوم
 شد راضی بود و الا چه امکان داشت که کسی بر غالب آید یا بنده او را بر باید حضور این تیر القامت که بر غالب است و کعبه
 خداوند بدم و حالا بر من چنان وحی می شود که با تمام دست قدرت خود به ایشان را خواهد گشت همراهانش بالشو و از تقدیر قول آن
 تا بکار که در بعد از آن است و از مجلس در کمال از روی بر خاست ابو حاکم همراه او رفت و گفت که دست و قدم و من از تو جدا
 نمی کنم کی گفت ای ابو حاکم ای حکام یک پهلوان مرا خود بکشند وادی دیگر چه بنویسند این طریقی گفت می خواهد و بدین را بکشند
 و در ابو حاکم گفت او خود بقول میفرماید بدم بعبه خداوند بدم که خوار شد و بشو و گفت راست است یا ابو حاکم نام مردم خود را که
 هزار کس بودند بر داشته می باشد که بشو و شد و ایشان کیفر نشو زدند و نشو از منافات عرض کرد که اکنون چنان
 انداختی انقدر هر کس که من در بر من و زارش کرده خود را اینجا بیاورد و چه بگوید دیگر را هم برای جنگ تیار کنم یا خا
 خواهد جنگ با اسلامیان کرده و آب و بشو و گفت بدم و وحی از خداوند بدم در دل من شده می خواستم بگویم که خود گفتی و در
 که ابو حاکم با بشو از شهر بر آمد و بنشین در خانه ابو حاکم آنش گفت و آنچه مال و جنس و خانه او بود بخت و بجز از خانه
 او نقصانی بماند و بیکر رسید و ابو حاکم شد از روی و پیش است و بر رفته حورث حال را باز گفت و بشو و گفت بن جن
 وحی شد که چون تو هم در کشند و نشو از کوه و غل و انشی این آفت بر رسید حالا از سر او خداوند بدم تو مال منابت خواهد کرد
 و تو هم ملائمه بکده حورث او را بکن ابو حاکم چون چه را بر ازین داشت با جمعی از مفرمان خود بسجده دینی که میگفت حورث
 و بدم است بر دخت و بشو از ملک خود فرج دیگر و سر واران و دیگر را طلبه انست و گفت آنوقت اراده من جنگ بود
 اما ازین جانب خوانهای را از مردم و دیگر نیز ابو عام تشار زنی نامدار امیر محمد کرده و جمعی که در حقیقت دین اسلام
 مشروط بشو گشته شدن و نشو از دست مسلمانی کرده بود و بدم بدم کس بود و همه آمده و زبان امیر محمد گشته و در دل بن
 سلطان شدن کرده و بعد از آن سلطان ابو الحسن جوهر رخت شده و داخل لشکر خود کرده و ابو عام گفت هر چند من جواب نامهم
 را بفرم آن بهت ادا کرده ام لیکن بمن را نوشته از سال میدارم آنروز زمانی لایق برای جوهر و رساند اما روز دیگر است و
 و بیعی عیار خود شباط و بیعی را طلبه و گفت بن وحی شد که بوز مشب بر دو گشته و نشو از راه بار تا ترا مصعب و نشو از
 که مشباط بلخ مصعب زیاد و بنقن و می شب بالباس عباری داخل لشکر ابو الحسن شده و خیمه امیر محمد را معلوم کرده و در کین
 نشست از طرفی که با سبایان خواب رفته بودند و میخ خیمه را کند و داخل شد و بجا که رسید خیمه خوابگاه را سوخت و در نگاه
 کرد و دید که امیر محمد بغیر خواب را بلند دارد و در مکاری که پای او را میباید و نیز سر بیای تخت که آتش خواب رفته و خیمه
 شد و گفت عا که خداوند در کشتن امیر محمد و می با بشو که ده انگاه و بر روی تخت آمد و قنات را سوخت و در خودها

طرف خنات ماندنی هفت بند عیاری را بر آورده چنانکه در پیش و در آن بر ساخته آهسته آهسته رو بکنار داشت
 و بلبنت و باغ امیر محمد پسر دین محمد که کسری بخت امیر محمد رسید بقدری خیر چشم امیر محمد داشتند را دید معلوم کرد که عیاری
 آمد و دست بر وی اراده دارد امیر محمد با این سخن آید چون بپوش و نثار است و بنزدی با یعقوب مجتهد آهسته حافل
 از فن عیاری غیب چشم او دست و انگشت و نیز خواب را بر سوز بلند کرد تا اینکه آن به نزدیک رسیده و باغ را بالا
 کرده و بی را برین گفت شباط خرم ترک دید که بهتر شد که دارد بچلی آورد اما امیر محمد و زانها را بیکرودنی را طلب گفت و چون
 داشت که او نفس را سر و او نفس او هنوز در دارد بود که ازین طرف نفس خوی خود را بچنگ او و نشتاد که او را باز کرد و باده با او
 داخل قلع دین او که دانه او را بر سر ساخت پیغام آواز افغان شباط شنیده و زیاد نزد مردم می شنود و او را بستاند بقو
 حواله رسید احوال معلوم کرده دست امیر محمد را بر سر داد و او شباط را بر فلک بسته با نقد چوب زد و با نقد کفش بر سرش
 زده بخوابد بکشد از غری مسلمان شده بجات یافت عند الوفت که بخت پیش این شرط آمد و حقیقت را بیان کرده پرسید که
 بنزد این چه نزل دمی بود که خوش چاه و صغب گفتکاری قسمت من شد اشبه ط گفت ای شباط این قسم دمی را
 دمی را جمع بگویند و برای هر که دمی را جمع می آید او خرم نه او بر تیر سلطان می میرسد تو نیز امیدوار باش که در جات
 تو نیز می خوابد که شباط آنوقت خاموش شد بطول در دل می نمود گفت بخت برین دین و بر اشبه ط کاذب در
 او چنین بگذرد و دل اراده کرد که دین مسلمان و دفع و طور ایشان خوب است اگر کشف از اینجا بدست آید بخدمت امیر محمد
 رهم و مسلمان بزم در فکر شد که اگر خوابد یا بد اشبه ط یا الو حاکم را از دید و بپوشد با فضل اعلی ج خود مشغول شد الفهم جوهر
 انظر فشم زد و دمی و اشبه ط را انظر فشم کرد آهسته و آهسته و این معنی می آید احوال غیب ما بسیار است
 را و بان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون بسمع ملک عالم شمره سیم رسید که شاهزاده و بان جاده و دست
 و صاحبزادی بان قدر و شوکت اراده خلیفه ترا کرده بچلی انصار رسیده و امروز خود است که این سر زمین را بر ارباب
 جلال و اعلام اقبال خود سر بلندی می کشند و حامی فاضل لوح دارد و چنانکه بخوبی بافت از جلی انصار بدست آورده و چنانکه
 اگر خطاب دارد و امروز نظر آن بادشاهان که در زیر فلک این روز و شب ملک بادیه خود بمن باو گفت ای مادر
 مهربان تو میرانی که من دلداده صاحب این نفیرم اگر در عالم موجود باشم از ارباب و برساند و اگر نه جانم بستاند و خیر این شخص
 اگر نشتد بصورت انسانی در آمد نام مرا بگیر و قولش نذار که اگر به بادشاه عالم و نانی صاحبزادان اعظم با سمن باو بفرست
 که بگوید باین که اگر این شاهزاده لوح را از انداخته البتة شخص موجود است و شخص موجود بفرست صاحب این نفیر است
 که تو داری خاطر خود را بجمع و جوهر جوار ملک گفت من در نزد افتاد ام و انظر اب خاطر مرا بفرست و اگر تو می نفیر
 این شاهزاده بمن بر سرید خاطر جمع بستاند ای ملک معلوم نیست که با برادرش ابوالحسن که از طرف او نامه
 آورد و تقویر او با نایان خلد از گفت البتة خواهد بود برای اینکه که امیر با جوهر خود بفرستد باین ملک از طرف خود

غرض بغیر شایان داده دارد پس بر دستان سبب اما من با او جوهر را نیز تمام بر سینه نشاند و خود مانند کبوتر ایستاد
با سنان و جوهر گفت ما با هم انجمنی نشینی گفت استادن بخدمت جوهر سلطان بی سواد است اما بجا است جوهر بخت
الغرض من با او بعد از خوش آمد و رفت منی بسیار بر سر مطلب که آمد بغیر شایان داده را خواست جوهر گفت تا سر کار بر من معلوم
دادن بغیر جوهر استخراجه کرد تا بنی من هر چند من با او میلها کرد که مقدمه را مخفی کند پیش بزرگی ابوالحسن پیش رفت ابوالحسن
که ای خان نامدار است آمد بطلب من با او تا چار شدند چون ابوالحسن با او نیز قسم داد گفت راستی اینکه این بغیر
دلپذیر را ملکه این ملک میبختن طلبه داشته من و ابی اویم من با او نام دارم و او صاحب زباده کرد من احمد را برین
کار گذاشتم باری الحمد که ما با شما ملاقات شد تا با شما مطلب خود را خواستم ابوالحسن گفت این احمد بخت من با او
که نام پیشتر شروع کرد که گفت ای سلطان عالیجناب این برادر زاده من سبب بستی داشتم که من و جمال نظیرند
و او عیار شمس نام دارد و دشمنان روان نام داشت و در سال قبل ازین بایر تفرجه به بیابان بیخ سباع رفت لم و دیوانه
او ظاهر شد این را گفته جوهری گوشت که دل جوهر بر دروغ گفت چون جوهر شایان داده را طلب داشت
بنا بر مطلبی که مذکور بود خود را آورد و گرفت و گفت ای من با او را باور منی آید و باور منی آید
ملکه بغیر شایان داده را طلبه داشته باشم برای اینکه در غایت بزرگ از کیفیت این مقوله بی تو خدا و اهل بیت کمان من است
که تو سامه باشی و گفته شایان خود میخواستی بر شایان داده ماسو کنی و من بدون اجازت حاج بغیر چگونه تو بغیر دادم
داد من با او باز ساجت کرد و گفت اگر بپرسم می بود او را با شایان داده شما میفرستادم در مایه بدست خود بغیر را
گرفته می آوردم ای ابوالحسن اینجا که تو سبکی که تو سحر و سحر از همه مسلمان سحر چه میماند ابوالحسن گفت ای من با او
راستی اینکه من بغیر شایان داده خود را بکسی نمیدادم لیکن چون ساجت میکنی بکشتن طمیدیم بدست تو نمیدم اگر است
میکوی که ملکه خواسته منم بدست ملکه برسانم من با تو گفت این چه طریقی خود که تو خود بی واسطه بیکر رساند جوهر گفت
اگر بپرسم بایستد منست در سفر و حضر او را برادر میکردم بغیر بدست او میدادم بدست خود بدست ملکه خواهم داد
من با تو گفت چه مخالفه لیکن من این را از ملکه میپرسم اگر حق خود بهتر جوهر گفت زدا شاگرد خود محمود فراسانده را
بر پیش نامم سبب منم اگر بخت او گفته خواند و ستاد که ملکه را میسند بدست جان محمود بغیر و او ای را میفرستد
من با تو قول کرد جوهر از در حق شنید و بیکر خود آمد محمود فراسانده را که او نیز همراه اسناد خود آمد بود طلبه داشت
در احوال خواهر از او پرسید و بیان کرد در سبب و بیکر عمران و غیر با من از احوال طلبه اند بر وجه مذکور چه را آورد
گفت و آن تا حال پیش آمدی گفته بود امرد ز گفت زار زار گوشت چنانکه محمود نیز در کمره با او شریک شد و گفت
ای سلطان عالیجناب دل کو ایتی میدید که تو بطلب خود غایب نموی برای اینکه بخت بجز است و بسا که ای را بطلب رساند
ابوالحسن گفت خدا هرگز است در کیم اما ای محمود می خواهم باین تفریب بر حق شمس روم داد را به جیم و تقم که شمس

مطلب نهی

معتقد شد و تو نزد من نیستی
مکرر یک بار از طریق تو که می خواهم

را نقل کرد و گفت که صبح خود را بجهت و غرضی میکنم و به مردم امانت فرود امانت طرف برود و نعلبان باغ احمد را طلب کنند
 کن برجهت بر تو معلوم خواهد شد روز دیگر محمد عباسی به در باغ آمد و احمد را طلب داشت و گفت سلطان
 ابوالحسن مرا برای تحقیق کار و پرویز فرستاده احمد پیش من بیا و احوال را معلوم کرده پیش محمد آمد و گفت البته آن
 حوام را با نقور شناختم و یاد دارم لیکن دیگری نباشد شام تمام رفته بلکه حور و واقعه را نیز بر کرده بود و ملک
 کرد و گفت چه منافقه محمد بر گشت و ما را با سواد خود باز گفت ازین جانب ابوالحسن روغن صفت کوب بر جبهه
 در ساعت زهر مالد و خود را از غرضی بر آید است که اگر دشمن حور است او را بدی از خود بر میدی و لباسی تازه
 بر تن نماند بنی خود آید است که در محافه نشن و میرا محمد روان شد و رفتی که یکس اکا نکشت محمد واری بر در باغ
 آورد احمد را خبر کرد احمد آن سواری را داخل باغ کرد محمد بر پشت اما چون جوهر قدم بانزد و نعلبان باغ کزاشت احمد را
 منع کرد که درون نیاید و خبر اکتی و شوکتی قدم بر میداشت که با من جرت من بماند من با تو گفت دیدی که ابوالحسن
 صفت خلد از گفتی باز با خود گفت خوب کردی که با پیش من گفتی که این حوام را با شد خلد آن اگر بیادش نیاید بجا است
 و او هرگز از خلد آن هم نگردد خود دانند مرا چه فرود بود که مشکلی انبیا بجا ارم لیکن خلد آن حوام گفت که برای کسی که
 از غر خود را بر باد میدی چندان دل بسکت با خود ندارد و حوام او را که چشم چشم خود خواهد دید این فکر را من با تو
 با خود میکرد و نمیدانست که ابوالحسن است و با خود خلد آن دل او خون کشته آفتاب روز دیگر صبحی شمس از میان طرف بگذر
 بالا رفت و داخل محرابی که در چون منته بود کسی از پاسداران بادشاهی یا دکاری خداشت احمد رفت و امان
 فقر بر دانی جلایه داشت ازین جانب ملکه روزگارش عذیب البیان تا بهر از منتظر دایه نشسته بود و صبح نقور که از جبهه
 بر آمد و بود در پیش گذاشته ملاطاف حال شناخت او و میگردد که فر رسید من با تو آمد خوشوقت شد و گفت خود را بخدا باز
 امیدوارم که این جوان صاحب این نقور و دین بر کشته آفتاب کمان مراد است کن و دل امیدوار مرا تا امیدوارم که
 با رب آن نقور که دایه ام آورده باین نقور برابر افتد و درین اناس من با تو حوام ابوالحسن که حسن از روز نام خود را
 گفته بود بر سید و ملکه از مشایخ جمال حسن از روز عملی پیش از سر رفت که زهی بادشاهی که شیر برادر با مبار
 او این جنر فراع داشت با خود خلد آن را بر انجا بدین سبب در بنوت هر که او را بنر سید که کجاست آن مردار
 جنت حوز را با خود دارد و میرا در هر که حسن خلد آن پیش حسن حسن از روز سینه خواندند و این کلمات را ملکه
 از آن گفت که جوهر در اصل هم که صاحب ملک بود و صبح بنار و غنی بر خود مالید که اگر تیغ اوجی آخر بر روی خود مالید
 جمال بر سواد چنانکه در مقدمه از نقور کوشی گذشت و اصل من بر جبهه جوهر جلوه گر است که رنگ او برنگ
 شبیه به نقور خلد آن را بر و شبیه که چون من با تو بعد از ملاقات جوهر برای استفسار آمد و درون حوام را
 پیش ملا آمد و بود و ملکه اجازت داد خلد آن را از استماع این ماجرا نشن و عقد و عهد در کاران جان مشتعل شد

بصورت

با خود

و از آن آید و آن روز تمام شب و اینقدر روز و در آن روزی و مال و بهاری منقول است
هر ساعت با کینه ای که از طرف ملکه منبیه آید و دقیقه از دقایق و سوزی و محبت زده نمیکند از بدین
که انوس برادر انوس که من در محبت آن عیار خود را با نجات رسانیدم داد بر من خواص را هر که بد چنانکه
در سفر بخار و ابراهیم دارد من در عشق او خود را بسوزم داد با کینه ای بسیار اما من سبب من از روز را حشر
کرد و در جلوی دایه خود را نشانید و گفت ای من از روز جوهر فرا از کجا بدست آورده گفت من از دلمن آوردم
تا او بود من هم بودم ام هر که بگوید از دهر انگشتم ملکه ازین سخن در تعجب افتاد و حیرت کرد گفت ای من از روز از
مرد است عیار من هر چند که مراد سلطانی دارد لیکن چون عیار است بسیار باشد که شایر او را در اجماعی
فرستاد و با او بطریق عیاری آن کار را سرانجام داد و پاشنه چنانکه بسج من رسید که بگریه در بنجام بطریق عیار آن
آمد من ما را ملاحظه کرد و رفتم از وقت نو کجا بر او بودی باعث این دروغ گوی چیست من از روز گفت ای
ملکه آفاق من از وقت در دل او بودم ملکه شمس بخندید و گفت این تا از نیاز در از نیاز است که نقل میکند و اظهار
محبت جوهر در من خود بنمایند اما من بر من دادای و لری بای من از روز بر آن بود و با دای من میگفت که تا
زلفه او می کشند تا بر دانه چه رسد انکار آید ملکه فرمود که خدایه کجا است گفت من در خلوت خود است و در
خام نشسته از وقتی که حیرت خواص بگوشت رسید ملکه با شارسه گفت او را ببارد تا خواص و محرم اسرار مطلوب خود را
ملاحظه نماید کینز آن در محبت که دزد که نمی آید ملکه ببارد یک بگوشت شکوته گفت بر و باد بگو که باعث نیاید من چیست
اگر غصه این خواص می خوری او خود تقویم بر تو دارد و جراحی آبی باد این سخن با را بگوشت شکوته گفت چنانکه او هم از
بودن خدایه و بن قدر مطلع منب اما چون ابو حسن بنظر نامی در حسن و لطافت و عذوق قامت و رنگ و رخسار
و لطافت گفتار شمس نگاه کرد قدرت خدا را مشاهده نمود و خداوند جان ازین اجمال قدرت و کمال عظمت
بسود با خود گفت چنانکه مراد بن جان نموده شد لیکن در برابر او خود نیز اظهار سزواته چند فرج میکرد که از هیچ سزواته
او انبیا به القه هر چند که ابو حسن مستحان ملکه و شکوته نشیند لیکن بفرات معلوم کرد که ملکه ای ^{مطلوبه} و ادنی آید
که ملکه و جان این خانه تنها نشانی دارد و باد بگری هم با شارسه یکست ملکه بخندید و گفت ای من از روز خوب و بنیاد
دیگر که خواهد بود که باید و نشان در خانه شراکت خواهد نمود هفتم این قدر گفت که مفهوم ذات من است بدین
من نیز درین قدر دخل نیافتم اند ابو حسن گفت کسی و دست که شمار چند او را انجام میکنند که باید و ادنی آید من لغتم
اگر از مطلقان دیگران شاکسی می بود چه قدرت که دعوت شرا را اجابت نکند و در سبورت ظاهر شریکی باشد که آن
او با اختیار او با ملکه بانه بخندید و بلیه بشکوه گفت که بر و بلیه انکه بگویند اسنی این سخن را از من از روز با بنزدانی ابو حسن
که نام خدایه شمس بگوید و در گفت ای ملکه خدایه که است ملکه فرمود ای من از روز دروغ گویی زود و بر ما عهد کنند و بلیه

بر و بلیه بلیه شمس است
از حدیث ابو حسن بنظر خود
نظم بنوعی چون شمس بنید
این حدیث را بگوشت شکوته
صاحبزادان و این سر اسرار است
کمان نام و در عالم بدین رحمت
معروف با بر عظمت قدری نه شایسته
زیر طالع حق که مراد بن

کاتر میرزا امیر خسرو
خلدانه که محبوب با خورشید
نظاره بر آید

که فرشته ابوالحسن که این سخن شنید و به پیشش ملوک و سمن باو فرود آمد و بران شدند و با او گفت ملوک بفرمایند مردم به چینی که ازین ملک
تا کنجا نیز است که با وجود اینکه من از او میداند که من کینه هم داده و دختر با دشمنی و در این باب چه نسبت ببرد و شنیدن
نام خلدانه به چه حالت رسید که ناب نیاد و در بگری گفت بهمن سبب خود را باین حال که در که میراند از خانه و خانه او خواهد
و در این باب خدمت او که ملوک گفت همه حال کلاه بر صورت او بپاشند تا بهوش آید هر چه هست معلوم خواهد شد و گفته تا این
بهوش آمد حرف زد و اند و بزع دیگر تقریر کرد ملوک گفت ای من از او در شک تا با بنجامد آبی بر حال خود رفتی که خلدانه بخا
ابوالحسن بیاید البته که زندکی بر تو مشکل شود و تو عقل به کن مردان از بکزن تا چهار زن مختارند و هر چه گفت خدا ملوک را
و در باید این مسئله بخلدانه بقبانی که او بر اسیب بودن من بخدمت ملوک می آید و حال آنکه من کینه می بینم ملوک گفت
این امر به ای است خلدانه و جوهر با هم عاشق و معشوق اند و خلدانه محض محبت او ترک وطن و دین و دین و ملت
گذاشته اگر او بشنود که کینه می را بر من گذاشته و در نزد ایشان با هم دوصل حقیقی نیز رسیده اند بجا است اگر از او در نزد لیکن
از زبانت سرچشمه که تو سابقه داری من او را میطلبم ملوک و اب و در انداخته که برده خلدانه را بر زبان می که دانی
بیا و من با تو بهر خاسته با تو ان خلدانه رفت و گفت ای دختر ترا مناسبتی که با کینه می هم چینی کنی و او را بر خود چیده که
که از غصه او می ای جالبه او محبت برادر او حال سلامتی محبت خود از او پرسید و هر چه به پیشش گذاشته اند از استفسار تا بهر
که بود خلدانه را برده داشته پیش ملوک آورد و با او چشم ابوالحسن از دور بر ملوک افتاد و نزدیک بود که از خوشنویسی قالب
پتی کند باری خود داری که با ما چون خلدانه داخل مجلس شدند بفرمان ملوک کسی در بای محبت برای او گذاشته خلدانه
اداب بجا آورد و بران کسی نشست حسن از او در محبت بخلدانه سلام کرد و سلامی او را گرفت زبان شود و سر در قدم گذاشت
به انداز اینکه البته سر مرا بسند خود خواهد رسیده خلدانه گفت ما ما سر بر دارم و بجای خود نشینم و تو فنی که سر بهای من
که آتش ازیم چنان خود داشته باشی حسن از او در نظر کرد که بر ایر و زد و بر گفت و در و بروی خلدانه بر آورد و نشست
خلدانه در تناسر باین داشت اغر سر بر آورد و گفت ای من از او در بگو از ان به وفای میر دست چه خبر داری گفت او
خود با وایه ملکه ملاقات کرد و رفته شما که از من باو تحقیق کردید و نزد سلامت سبب و روز بهین عزت
استخال دارد و آدمی گوید که ابوالحسن باو از غمی که حرف میزد که اگر ماد و منشی مذمذ خود او را شناسد تا به بگری چه
در و جیل کردن بعضی خط و خال چیزی بکام برود که ابوالحسن او مخالف عودت نقش طراز است باز خلدانه پرسید
که از کسی با هم میکند گفت البته کسی را که دوستم دارد البته از او بیاد می آید و چنانکه از والد خود حایه خاتون و از پدر
خود سلطان اسماعیل یاد میکند خلدانه پرسید و بگری هم گفت دیگر گشت که از او یاد کند ملوک فرمود یعنی از حسن معنوقان
هم ذکر کسی کرد و گفت بلکه بهر مبد اند که ستاره را در بر ابر افتاب نموده می نثار و جایی که من حاضر باشم آن که ام
معنوق خواهد بود که ابوالحسن ذکر او را در میان آورد و خلدانه گفت ای ملوک اتفاق غایب ای کاری که بآن این بار چه در

مترافعی شده آید از طلب دار بد یعنی لغو برشته اند و عزالدین را از نو میگرداند و از رخصت کینه تا کجا بسوزان
 بنظایره او غایت خواهد بود بر دین که بجهت بودیم ازین جوهر بر بختند اخرا از حسن از روز هر سید که ای رعن این را بگو
 کانی از خلدانه مایه وی دوانه که بیاد او زنگی را حلال میداند بخور و باو کرده بانه گفت آدمی بگوید در عالم نش
 میجوید بگفت که من با دفر عمر آن نیز سر و کار کی کجا دارم بسبب آنکه بگفتن من مسلمان شده خلدانه ازین سخن بگوید
 افتاد و گفت سبحان احد با ما سر و کار کی کجا دارم و آنهم بآن سبب چون جوهر خلدانه را اگر بایان دین تاب نیاورد و گفت
 سخن دیگریم در بار خلدانه از دیشبه دام اگر از خلدانه اجازت یابیم در کوشش او بگویم که آن سخن قابل گفتن محلیست
 خلدانه که خاموش بود که به میگرد اما مگر فرمود چه مخالفت اما سخنی نباشد که خاطر او را ازین هم بیشتر از آرد حسن
 از روز هلی گفت این را اینده این سخن هر چه شنیده ام میگویم خلدانه گفت بگو ازین بدتر چه خواهد بود جوهر بر خاست
 و در کوشش خلدانه گفت ای ملک من بگو بابت بنو زمر الشناخته مگر داستان نفس طرازا داد و گفت و از رخت سینه خلدانه
 که این سخن شنیده پیشش کردید و در روی ابوالحسن نظر کرد آن که دوش چشمه آن اشاره ابرو را بشناخت آبی کشید و چون
 که بد ملک جران بود ابوالحسن بجلدی لغو برشته اند و ابرو است بلکه داد که بگریز این لغو بر صاحبان است که مزایای
 دلا در شایسته کند با مخالف نماید بکار میباشید ملک چون نظر بر این لغو بر گشت نظر اول بشناخت او نیز از خوش
 بهوش شد ابوالحسن را هم تاب نیاورد و بگوید از پیش رفت دایه و گنیزان جران و از بسوی بگوید می و بدزد و نجیب
 بایم بگفتن که این چه سر است که پیشش نمودند از کلاب بر روی پهلوی پاشیده اند تا پیشش آمدند و هر ملک غمناک
 روشن شد که این لغو بر جان شهریار است که از دست یکسال خود بدام محبت او گرفتار است و از بدین لغو برش
 که حکما از روی علم بخود و قیافه بالغویر او در یک صفی قرار داد و اندکی تاب دله قرار است و چون مفاد کرد مذور
 هیچ جز فسادت ظاهر نشد حتی لباس برود نیز متحد بود از کار فساد و قدر نجیب نمود و بر دانش حکمی باز ننگ
 تخمین زود و شکی که در دل داشت بر طرف نشد شکری بجا آورد انگاه خلدانه مایه و با عازت دایه ای ابوالحسن
 سر بکوش ملک فرمود از عیاری جوهر او را اطلاع بخشید ملک متوجه گردید و بظفر نجیب در ابوالحسن نگاه میکرد بعد از آن
 فرمود ای خلدانه چرا حواس عاقل خود را برداشته بایوان خود میبری که او همان است عزت او بر تو لازم فرزند
 که بمنون سک لیل را نیز عزت میکرد و بکوش خلدانه فرمود که ابوالحسن را بگو که اینجا خود را بصورت اصلی بر آرد که
 میخواهم او را به جنم اخراج از من است و خلدانه این سخن را نیز ملک تمامه بود که شاد داد و با جوهر عبود و کمال
 هزاران در شایسته خود داشته با شکری را هم از ابوالحسن منتفی نگذاشت تا برین ملک و بپرسید بگفتن من با دایه و ملک
 در خلوت غما خواهم آمد شما هر دید و شراب و حال از باد محبت هم بنویسید که تواند بدید و در جران میبکشد و هر
 زان پیشش اما ای خلدانه از آن گنیزان که همراه تو کرده ام اگر گنیزی گمان بری که محرم را از تو انداخته او را منبش خود

نگار جوانی داشت و آلتها به راز خفت خواجده گفت ملکه یکی سخن در دیم و بجان جان دوست ملکه در دست
 شد که برفت و از داری موقوف توانست ملکه گفت زوالی بعد از آن خلدانه دست ابو الحسن را گرفته بر خاک
 در مجلس گفت هر چند آن پسر نازا بر من برگزیده لیکن چون محبوبه ادنی منم نرا دوست دارم که محبوب او محبوب است
 ملکه بجنبید و گفت ای خلدانه بایست اول این سخن بگوئی خلدانه نمیشد گفتان بهر خفت تا بجانانه که منم نرا خلدانه بود
 جوهر را آورد و جوهر همان خانه که در خواب دید بود و در همان تخت و همان باغچه بود بر ندرت الهی تعجب نمود و در آن
 را خالفت هر دو بهیچ نشسته خلدانه تمام حقیقت خود را از هر دو شنید و او خندان او درین مکان و گفتن خود را
 و تبرک از سحر جان سلامت بر دین پیش ابو الحسن نظر میکرد و ابو الحسن نیز از احوال خود آنچه بمقتضای دقت بود شرح

میداد حاضر می آوردند و در دست باز بهیچ نشسته باز از ناز و نیاز از هر دو جانب گم بود تا شب بر دست
 آمد خلدانه نشسته شراب آورد و با ابو الحسن تکلیف کرد گفت ملکه فرست تو بعد از این سخن بنورم اگر همان صفت که این
 که در خواب از تکلیف کردن خلدانه برای شراب و اما کردن جوهر و گفتن خلدانه که این ماو الله است میز است نه سکر
 تفاوت ردی نمود ابو الحسن بر ساعت بر افتاد تا ندرت الهی تعجب بکرد و سنانش خن می نمود با خود معمم کرد که بجناب
 حکیم تلماس بنویس عرض کرد بنشینه حامل کند که شرف شراب داشته باشد و سکر بماند البته از اینجناب این کار بهتر نیستی تواند
 انقعه چون چند دور آن شراب لایق احباب در میان آمد ابو الحسن نشسته با کزده و بدوش بی اختیار ملاحظه طوبی و تقبی
 و سببی با خلدانه از رز که اما خواهرهای خلدانه در میان سمسار چنگلی ابو الحسن که در داستان خوانست بهل آمد خلدانه
 گفت مبادا ملکه بیاورد و آفت ابو الحسن با تلماس خلدانه بعورت خود بر آمد و بود و خانه نیز خلوت شده بود
 خلدانه هم که بخوانست آنچه جوهر میخوانست بر دو تنگ در بنبل هم در آمد و بر تخت دراز کشید و بوسه از لب بکرد
 می بودند ابو الحسن گفت ای خلدانه جای تو خالی من در میان است حکیم بجا تو مشرت بسیار کرد و دام اما هیچ
 من نگاری بخاطر دارم که ترا در آن یاد نکرد و بشم خلدانه گفت ملکه و تلماس من در کدام تو درین حالت و بجانانه بجلان
 جزاورد که ملکه با من با نود و یکستان می آمد خلدانه از تخت بایست جست و ابو الحسن آید به اتفاق دلی رویای را
 خلدانه کنان از تخت و زد آمد ملکه داخل ایوان شد نظرش بر حال ابو الحسن افتاد مباری دید که آثار جلدی و جلا
 از پیشانی او ظاهر و پدید آمد و چندی گذشت از روی نظر و در آورد که اسباب تنگی و جستی از صفی حالش انگار بود و این
 صفت بهالیه دارد که دید و حکم بپیر عمیل و نظیر او کم دید و با تلماس و سلیقه خلدانه را بشود آمد و بر تخت نشست ابو الحسن
 و خلدانه بر کرسیها قرار گرفته ملکه گفت ای ابو الحسن طریقه کسی بود که بعب نخوی خود را بار ساندی لیکن بارک اندیش
 ازین مشهور مباری بر تو ختم است تبدیل عورت باین نوع از کسی مسوح نشد و باری قدری از او عطف جبهه بر او خود
 پیش بایان کن که از هر چه بگذرد سخن از دست خوشتر است ابو الحسن از بجا از مردود و نداداری در کم آن سهر بار

بیاورد که درین سن مثل او نوزاد یافت انگاه از جماعت و غم آن صاحب دان که نفر بر کرد و پس از غمی او بر ای ملک
 و قصر هر آمدن او اندر ملکی آنچه مناسب داشت خرج داد و مجلا ایفاد کرد گفت که بجایان حکیم ناشای بیرون از انعام
 بشری و بد و محبوبان ما هر وی سستی بود در آن مکان غایت بخت بسیار داشتند که بیاورید بخت آن سون و نا
 و مردست کرده لیکن چون شاد زاد و ساغر دل را بیاورد بخت ملکه عالم پر داشت و امن از همه افتاد و در بعضی
 از آن ملکه طلسم احوال شایع بود و از دست مادر طلعان بجای رسیده که اگر بر ملکی نشان دست پر دیکار در موجب
 ملک از خود را بخاورد و خود که بعد از عقیقه شش تا چهار مطلبش را نیز حاصل خواهم کرد باین کلمات خود را کوبید
 از دست ایشان نجات داد و آدمی گوید که چون ابو الحسن میراست که البته کنی ای نو بهار و ناطقه و میخیزد
 زاد و بعل خواهد آمد باین نفریب ذکر ایشان را که پیش ملکه نشسته ساختند تا عینه الحاحت حجت باشد انقض چون ملکه
 فرمان اخلاف میدهد و او صاف بپسندید صاحبان اکبر کوش کرد گفت ای برادر که افعی الحیدر هر چه آن شایع
 از او صاف دارد و نیکوست والا مفر ما آنست که خواهی که کشف الظهار ما از وقت یقین بلا تشکیه در حق
 ما صادق می آید چه از شنیدن این اخلاف هر چه یکسر و محبت من در باره او زیاد شده خدا کند او را از او صاف
 بپسنداند تا در نظر او عزیز باشیم این را گفته زار زار بگریست ابو الحسن او را تسلی داد و در اسنخای خاطر او که
 و گفت ای ملکه افان وای بخوبی در عالم طاق چه میفرمائی وقت طالع صاحبان اکبر است این همه محنت و مشقت
 محض برای تو کشیده خاطر خود را بهم و خود جمع داشته باشی انقض تا آخر شب محبت داشته بجا از آن ابو الحسن
 در جود و خفا باز خود را بعبودت من از در کرده و رخصت طلبید ملکه یک انگشت لیکن ۳۰ روز که شجاع آن چشم را
 خرد میکرد با ابو الحسن داد که این را بجا بفرمان برسان تا با و کار ما تا حکام موافقت پیش او باشد و ابو الحسن را نیز
 بنمایند بعضی جواب سر زان زد و اندک گفت خلد از سالی با ما اشتباه و حالا مادر را بجای خواهر میدانیم ابو الحسن گفت چنانچه
 من خود را اعلام شایع بود میدانم غلام ملکه هم بستم و خلد از کنیز ملکه گشت ملکه گفت معاذ الله ای چه تو برادر شایع بود
 برادر منی انقض بعد از ادای نماز صبح ابو الحسن در سواری با من باو نشسته از نظر بان باغ که در پی گوید بود آمد و من بالان
 که در رفت ابو الحسن با او مفر کرد که اگر باز آمدن من پیش ملکه احتیاج افتد از همین طریق اتفاق خواهد شد من باو قول کرد
 از آن ابو الحسن خود را بلباس عیاری بر آراسته از باغ بر آمد و در راه با محمود فراسانی دو چار شد محمود گفت ای سلطان
 مالیشان وای اسناد مالیشان بر من و امیر محمد در کار کینه منست که ملک بکانه است خداوند برود و داد با باری بگو که ملک
 گفت هر دو من با پیش امیر محمد و تو در خیمه خود چه گفت انقض چون سلطان ابو الحسن عیار داخل کرد و بعد از لشکر بان نظر
 بر که بر روی افتاد سلام میکرد و همین تا عدد بود که چون بر لباس عیاری از لشکر بیرون میرفت وقت تراجعت بین
 که داخل لشکر می شد و نظر بر او می افتاد سلام می کرد و زیاد جا سلطان میزد مردم هر بافته مرتبه بر تبه و در دستش

مشبه

که مثل تو مجرب پیشینه باش
 او در حال تو از تو غیر از من

نمیشد

می بسند آتشی بر آیدن ابوالحسن بطریق مذکور بامیر محمد و غیره رسید به استقبال نشاندند و او را داخل بارگاه کرد و ابوالحسن
 نیز بر کتف خود نشسته سلام مردم گرفته داخل خلوت شد و نیز از محمود و اساتید و امیر محمد کسی را همراه خود نداشتند
 ابوالحسن ماجرایی گذاشته پیش امیر محمد و محمد و تقی بر میگردد و ترفیع شخصیت و جلال ملکی می نمود و ایشان بکوش جان می
 شنیدند و در هم می کشیدند و در بیت انشا یعقوب مرانی رسید و حجابان را نظر متعجب او پیش امیر محمد معذور نشد که او را باز
 دارند یعقوب و داخل خلوت نشسته نگاه ابوالحسن که بر واقعه و خاموش شده اما چون امیر محمد یعقوب را دید باشاره گفت
 که باز کرد یعقوب ملول قصد برگشتن کرد و چون اشاره امیر محمد و ملال یعقوب را فهمید یعقوب را طلب کرد و در میانند
 و نقلی که مکرر از سر گرفت چون ماجرای تمام گفته شد یعقوب بانی ابوالحسن بوسید و گفت طلب کرد این مذهب چرا
 تبدیل صورت را دید امیر ابوالحسن بعورت نشسته و بران اذن یعقوب و در میان بنگاه کرد
 این سلطان خجسته گفت و ای مجمع هیچ کلمات میدانم که اندر ادب و تقاضای و مناسبات بر بند خود که کم فرمودی که درین
 وقت که اعدای بار سلام نیست مرا حکم بکوس فرمودی از فخل و گرم امیر دارم که خود را باز بعورت حسن اروز
 سازی تا صفت تبدیل صورت آینه تاب برین اعدای معلوم شود ابوالحسن ملتفتی او را بفرمایانیت رسانید و فی الفور
 بجز رفت و در خلوت رود و غن مذکور بر دید و در راه خود مالید و سر او را چاک بزدن رفت و در خلوتخانه بود
 رفتن خود را بلباس زنانه بر آرد استه با فونت خواهر سرا که او نیز در فتن عیاری مشکا و جرم بود طلبه اشند او را با فر
 همان روغن لنگلی بر زالی بر آرد و گفت برود و بامیر محمد بگوید که ملکه شمس تاجدار از غرس اشوبه و بلین که بنورت ابوالحاکم
 اذان طرف کرد و روشن کرد و در بخته آمد است شاد را بنیاد دهد که ناموس اعلا شمس است ازین سخن باران خواهر
 بر خاست و بگوید که حالا تمام دیوانخانه زنانه شد کجا خواهد رفت همین جا بنشیند و شاید خاص بمحمد کن کرد
 چو دیگر بنیان شود و امیر محمد را بگوید که امیر محمدی ملکه صغیر ما بدو بمنزله زن ندی یعنی که من شنبه دآم مادر شاد را
 و در نظر مشهور و حلقه نو بخته از نو و نمیکردم جواب شاد را در هر دهم من باز بجز رفتن او از میدانم که این محمد است بگوید
 آهون بدو که هم کار خود را کرده می آیم هر هر با فونت را تعلیم کرد و خود باز بجز رفت و منتظر با فونت نشست با فونت
 بعورت بر زالی مضطرب الحال بومی رسید که اول مرتبه بکلی او را نشناخت و از بنده تعلیم یافته بود باز گفت باران
 خواسته بر خیزد و خانه را خلوت کند با فونت بر فر خاص به محمد و گفت شاد و یعقوب در جرم و دویم بنیان شدند محمود
 حال را دانسته است و یعقوب مرانی بران نشسته که تعجب و غمی شمس در دست شاد را داده شد که حاجت بخواند لوح
 نیز بنیاد حالا بخواند با نخواند اختیار دارد و درین بود که احتیاجی از در خلوتخانه بارگاه طالع شد که هیچ بود و در انساب شد و انشاید
 با فونت از طالع این انساب او را در جرم که برای تبدیل صورت داخل آن شده و او بود که امیر محمد چون من بکار
 در این یعقوب مشغول بود از لکه می آیم و با ملکه که بمنزله مادر دست محبت به او داده احوال پویش به بر سر بوزان

در این وقت

حلق

ش

طلوع افتاب که شد روشن از کوه امیر محمد چو بدو اصل انقباض بر جای ملک عمل کند آشنه گفت ای والد من ای خواهر گرامی
 چه رافع هست که باین اخطار بشریف آورده ای می خیزد و کعبه من بمابست غلامان را بفر کن بیاور و خود در نماز رک
 آن بگویند من علی گفت ای فرزند که وقتی که برادر خود ابو حسن را در صفت کردم یک یک شریک می گویی من رسید
 چون تحقیق کردم شنیدم فوجی از اشبوط و بیسی با ابو حاکم مقصود دارند و میگویند بی طاقت شده و مجال استقامت نیافتم
 و همان ساعت سوار شدند راه این لشکر که در قریب جوار مقصد انجام کار بود و در پیش گرفته امیر محمد گفت ای مادر
 هر بان خوب که می شناسد صاحبزاده را و صاحبزاده را و چون بیعت نمود و درین اثنا محمد که از سر کار و انتفاع بود به بعضی
 حراتی گفت ای برادر بیا ما هم نکاهی بجای جهان را می ملک می بینیم و منم که مصلحت ندارد و بقیه گفت ای برادر تو
 خبر هست که این سخنان میگوئی اول اینکه منم بگویم که برادر می گوید امیر محمد است خوب میگوید امیر محمد شایسته است و او را
 باین سبب حکم برادر دارد و لیکن با پنجه دست او بر این عمل میزدی که گفتات را کو راج کرد به چشم محمد بانگ زد
 که ای ملک افتاب چنانکه امیر محمد فرزندت مادر غلامان شایسته او را می بزرگم و فرزند تو دارم برای اینکه با اعتبار و جنت صاحبزاده
 اگر تمام هم الهی بدین دام الغار بین خطاب تو آن کرد امیر محمد که حال و کمال خود را از ما هم دریغ نداری
 که مردم غریب نیستند یا و کاری از تو داشته باشند امیر محمد که این سخنان از محمد شنید نزدیک بود از غصه و بیم غالب
 می شد با خود گفت فی الواقع سر مکان خراسانی بی برادر بی باک می باشد اما منم علی با برکت سبحان ای فرزند
 این گفتم که این سخن را مدلل میگویم بد گفت محمد خراسانی نام عیاری است از شما که دان چو مرد از ملازمان
 صاحبزاده این که شنیده گفت بر که باشد چون با دلیل گفت بیا بد خود می گفت بیا تو هم بدین محمد گفت برادر می دارم
 او نیز در غایت محسوس غلبه است اگر حکم خود او هم بیا بد منم علی گفت هر که هست بیا بد محمد دست عاقبت گرفته
 برادر بدین کشید امیر محمد از سرور و غصه چشم بر زمین دوخته بود و نمی دانست چه کند بعقوب نیز بگوشه چشم
 بر زمین نشست اما محمد و نارسید نکا بجای ملک که در شروع بفرمان شدن نمود دست بیدان ملک علی رسانید
 تعدی میشد و میگفت زنی طالع شاهزاده مرادین که اینجن مشوق خدا او را میسر کرد امیر محمد را این ادبیار
 ناخوش آمد و دست بجز کرد و خواست بنیاد حیات محمد را بر اندازد و در دل میگفت معلوم شد و عزرا ن لغار
 چندان صفت ندارد اما محمد احوال قصد امیر محمد را معلوم کرد و گفت ای امیر زاده دشمن را چه می نمود و بر ساعت دست
 بجز بگشای خبر هست و به بعقوب آورد و گفت افتاب سپهر عیاری بر تو تابید یا هنوز در نار بکی نشسته آن وقت
 بر بعقوب آورد و گفت افتاب سپهر حقیقت حال روشن شد و امیر محمد نیز دانست بعقوب در قدم جوهر که داشت گفت
 می شنیدم که جان جانانی فی تی چون جوهرم هزار جدانی ای مجمع کالات از شناسی و ای نوزدت ای حقا که بعد از
 حضرت من بگویم کسی را و می بود من ترا سجد می کردم والد من عیاری من که کسی را پیش خود موجود میدانستم منم علی

که بالادست از بر زبردست هر دست دست آفرید بعد از آن ابو الحسن با میر محمد گفت ای برادر عالمان میردم
 که این خبر به صاحبزادان رسانم و در گوشت او داستان محبوبه باشی روز خوانند و جوابی که ابو عالم خواهد نوشت معلوم است که
 امیر محمد و در لشکر با استقلال تمام باشی و من جهان میرانم که احتیاج مرا جهت لشکرمان شود صاحبزادان خود شرف خواهد آورد
 به محمود و یعقوب نالید که در لشکر کفار درین نزدیکیست شما فراری بودید حسن گفته مبارک عیاری آمد دست بر دغا بدان
 گفته تمام روز آرام کرده وقت شام بالباس عیاری توبه خدمت صاحبزادان اگر کردید داستان از کفار نابکار کوشی
 اما را و بان اخبار دغا غلان آثار چنین رواست که دانند که چون ابو عالم با اسب و دلی بار شد و اسب و اسب
 بجای ابو عالم که بر قتل غازیان اسلام برست حفری از دقتی که دشوار منار قامت از دست امیر محمد
 و لادریچیم برست اسب و هر ساعت اسب و میکشد و در طریقه جنگ کردن در میان دارد و هر چند نشو اگر کوشی از نابکار
 بکینه خواهی برادر امیر خود در زشتی را از یاد تو بکشید و شب در روز از در زشتی کردن از غذای مغویه خود آرام
 نذار و آخر روز که از در زشتی فراغ می یابی بهر امری رود و وقت جوهر درختان می آید ماید درختان که جنگ
 را از پنج دین بر میگردد در حالت مسی غراب و غذا کاهی که متوجه بایست سلطان می خواهی می بیند که جنگ کرده و فلان
 رگشته ام با مثال آن آمد و پیش اسب و که او را بهر خود میران نقل میکند آن لعین غدار با دین و کلاهات است
 که از جانب خداوند دینم بر تو دارم می شود و ترانبار است با دینیکه بوی خوش برادر جمیع میدان دم که با تو آمده
 جنگ کند از دست تو گشته خود و ابو عالم که حرام زاده غدار نابکار است و همه او را برین دانسته که هر کاد من
 من در عالم نباشند که خانه ابو عالم هر مخراب شود فساد می باید انگیزت که بالشت آن شمشیر و بر زشتی همه بسوزند پس
 خوش آمد اسب و دشوار منار قامت بر زبان دارد و دشوار را می ستاید نشو از هر روز آمد از اسب و طرب
 و اسب و او را با نسل نگاه میدار و میگوید که من انتظار دهم می کشم سوز زمین دمی هر سب که کشم و بیجنگ که منظر
 آن کافرانیکه کشم کم است و لشکر محمد بان بسیار فریشت هزار هزار همه را صاحبزادان اگر مسموح او شد و دین
 جز دارد که صاحبزادان هر روز یکفریح کوچ میکند می رسد که اگر مغلوبه واقع شود قیامت لازم آید و دین خجاست و
 امیر محمد چشم خود ملاحظه که میدان که اینها شراره آتش اند اگر چه در قامت ریزد آید اما سر پا سینه آید با این سبب
 فریج خود را تمام از ملک خود با پهلوانان و بکر طلبه آتش انتظار ایشان را دارد و روزی اسب و ابو عالم که در غنچه
 باری و دشوار منار قامت در مجلس نشسته بودند و سخن جنگ و تدبیر جدای در میان داشتند اسب و ابو عالم گفت
 چرا برادر دست با ما رفتن نشد انقدر چرا اکنون با و می سپرد ابو عالم گفت ای بهر دینم برادر من هر قدر فریج نامرد
 دارد اما چگونه دست واقع نشد غمی خواهد که فغان از جانی کسی بر آید مردی است را می جانی واقع شده بنابرین می آید
 که اعتقاد دارد و میگوید که کاری بمن نداشته باشی دم چه تو بگو میدانی کین درین گفتگو بودند که عیاری دوم اسب و که

فرک نام دارد و از کتار در یا رسیده است و رسیده که بنویسد بطریق بالا دوی تا کتار در بار خسته بودم کشتنهای بسیار
 دیدم که رسیده و لشکر که آن زد می آیند و در کتار علیها داشتند چون کتبش که دم یکی شاه جلا و ترک از رشت نام داشت
 بود و یکی پادشاه جلا و ترک که سلیمون تاجدار او را می گفتند ادلی نسبت و پنجاه هزار دارد و او سلیمون را صاحبی
 و پنجاه هزار کشتن بودم ظاهر هر دو بار او در تماشای جلی اعلی از ملک خود بر آمد و بود و در راه اتفاق ملاقات ایشان
 واقع شد از آن میان از رشت دینی که در رشت کشته شد و پس از آنکه از رشت آن حضرت را به رشت رسانیدند
 هر دو با هم پادشاه می آیند اگر چه هر یک پهلوانان شور شکار و ذیروستان روزگار بسیار هم دارد و از آنکه یکبار از
 سید سالاری دارد که او را سطر لشکر شکن نام است شبند نام مثل ادب و دوی در عالم که با رجب سلیمون تاجدار
 نوح خود را بوجود داری از ایشان داد که نام او مجادل و دشمن شکار است زبان آبل و به چنان وصف او شبند
 که کسبم و از حساب هم مثل او بود و در واقع ای پادشاه من در دست خودی هر دو را دیدم بجا است هر دو یکی
 که برای ایشان کرده بود و از شطوط گفت ابو حاکم اینها را هم بطلب کرده بودی چنانکه ما را اطلاع می گفت ای شاه
 شاه از آنکه من نمانده بودم اما شاه و توبه شاید خود بخود برای تماشای آمده باشند این را گفته جام شراب پر کرده
 بهش اشبوط آمده با سناد اشبوط دانست مراد می دارد گفت یکو گفت نه بهر و بی شراب بخورد من مراد
 خود را عرض کنم اشبوط خود را ابو حاکم سر زد و آورده گفت ای شاه و یلیان بخاطر من پادشاه با استقبال
 رفته اینها را با خود رختی که در آن دو این مغایفه نزاره و گوارایان شما با هم مختلف باشند و اصل عداوت مردمان
 با هم متغی باید بود چنانکه آن را در سلیمون با وجود اختلاف بین با هم با رشتن آن شاه را هم که بخاطر برسد با ایشان
 با رشتن ایشان را بود خود سازید که در عالم ملک داری و دشمن کشی تالیف قلوب بهر نوع محمود است و باید که
 در اصل نام دین و مذہب هر زبان غلامان را که در بین خود متراکب بدین خود حاصل انیکه هر دوی که باشند محب و با
 از میان هر دو را هم که دشمنی از ایشان بدتر نخواهد بود که میخوانند تمام عالم از ایشان نژاد و حامی آن دارند که آخر دین
 از منترقی تا مغرب روز خواهد که خست اشبوط لیس و خاک کرده را می اندر و یک خود مستحق است یکم برسد و رشتن
 گفت ای ابو حاکم راستی انیکه مرا سخن تو بد آمده بود مگر من از کسی می ترسم که با استقبال ایشان رفته ایشان را آنگاه
 ننموده بیارم لیکن همین ساعت خداوند بدم بر من و می رشتند که دست رد بر منس ابو حاکم کند از بنابرین بولی
 کردم و همان ساعت بر او رشتند و با ابو حاکم و غیره با استقبال ایشان روان شدند چون نزد یکانشان رسید
 هر کار با به ایشان خبر رسانیدند از هر شاه و سلیمون تاجدار یکبار نشسته شراب میوز و مذ که خبر آمدن اشبوط را
 با ایشان رسید با هم گفتند که هر کار داد آدمیت کرده و از او در فرسخ راه با استقبال مانعید بکشید و آمد و با شمار از هر فرسخ
 که تا سر لشکر ایشان را استقبال کنیم انگاه سوار شده یکبار لشکر یکبار را دیدند و در باغش ابو حاکم ایشان را از رنج راه

پرسید اشبو ط نیز با ایشان سلوک کرد که دو اسلیمون و از دوا حاکم و اشبو ط آمد و در بارگاه نشینند چهارم گفت را
 هم فرستاد که دوا حاکم نیز بر سبط و لشکر شکن و مبادل و دشمن شکن را از خدمت طرد و دلاوران و دیگران را به اختیار زبان
 بنشیند ایشان هر کس را دشمن از دوا حاکم و دوا حاکم نیز بهر یک را در یا فتنه و زبان بخواهید بگوید که بگوید و از این راه می
 و این اورا لشکر از راه بعد از کشته شدن برادر آن چل و آلت و در نمایند با ایشان او مبت بکنند و کم می جوشند الو
 چون دیگر که سر مرغان از باد و تاب کم کرد بدست طواری شکوه را بر نشاند و گفت ای صاحبان من ستم رسیده ام
 و از دست این محمدیان هر ستم صاحب بناد آورده ام که مرا بناد دهند و ظل عاقلیت بر من بکسند و از رشتاد گفت
 مفضل بیان کن حال چیست اشبو ط گفت برادر را زاده او ملک شمس است که آواز و جمال بکوش بکنان رسیده و برادرش
 میخاید که اورا بقصد باد شاد می بیان در آورده و او باین معنی راضی نیست باین سبب و او نیز از اسلیمون گفت باد شاد
 محمدیان مگر لوح مشهور و خواند ابو حاکم گفت او خود باین سبب هر فرسیده و دوست روز دیگر شاید برسد و میگوید حکمی
 مرید او شده و خواندن لوح را با او ~~تعلیم نمود~~ تعلیم نمود است من میگویم بر تقدیر خواندن لوح کسی و هر بدشمن کالی خود
 است که او میخواند و خواندن لوح نطق عبادی دارد و هر که بآن خط اشتباه باشد خواند خواندن میگویم ای برادر عزم شایان
 چه شد چنان بگویند باوری چه شد که گفته مرا بسیار فتنه می پذیرد و می گوید هر چه او در سس بگوید قبول است شاد
 گفت ظاهر برادر است می خواهد مسلمان شود گفت این هم نیست پیش من قسم خود و ده هر که مسلمان خوانم شده الی الله
 شاد الله الذی من برکت رانی او بر اتم خابرن بنیاد ببا حبان آورده ایم که برای خاطر دین خود بر من رحم کنید و شاد
 بگوید که بخوشی که لب که به دوا حاکم بر دوسخت از رشتاد گفت ای شاد اسلیمون هر چند ما بار داد جنگ خود را خوب
 نشد ایم بکن هر چه باشم با غلبه نیست عاقلیت این دل شکنده خود دست اسلیمون شاد گفت بزرگ ایشان بفرمان خود
 شاد شده اند و تو باین در دگر به میکنی گفت شمس بار هیچ میری طردم می اندازد برین جفر الجبهه انما و کار زار شاد و دانش
 اند جانکه احوال ایشان را از اشبو ط که کارش به موجب و حقیقت بر سر که دشمنی از شاد است برادر و دشمنی را یک قرب
 شمس ابرار یکی از کوهکان لشکر ایشان چگونه دو جمع کرد که بگوید شمس بر او در و شب جا گرفته بود و خدا ازین جماعت جفر
 قوی القاب و دامان دارد و دله بکسند در فکر ~~تجرب~~ ایشان آرام ندارد و قوی شدن این جماعت برای جمع سلاطین
 خویش از رشتاد و اسلیمون تاجدار چون این شکوه شنیدند و آن که به دیدند و نگاه کردند از رشتاد و اسلیمون تاجدار
 گفت ای سلطان اسلیمون هر چند ما بار داد جنگ و جلال و عجب و خال از مالک خود نموده این جانب نشد و لیکن
 درمی کمال ابو حاکم که همان داراست خود دست اسلیمون تاجدار گفت بسیار خوب است لیکن بنویس باید دید که شاد
 زاده من از دین لوح طلسم میخارد می تواند خواند یا نه اگر خواند خواند به قدرت دارد که نگاه یک سوی و خریفه شمس
 تاجدار خواند و اگر لوح را خواند از دست ما بفرستد شمس مان آب و دگره ای که بفرستد ابو حاکم بفرستد از رشتاد و اشبو

استیصال

و در حالیکه این امر در خفا و پنهانی و با حاکم ای ملک الزامی را پسندیدند و ممکن برین مقدمه میسر شد اما نشو و نما را
و سطر و سطر شکن و مجادل و غش و شکار و بخت با اعتبار داشت سن و بهوانی با هم برین سینه و اکثر اوقات یکجای نشسته
و شراب می خورد و بهر بایتم شکار می رفتند و یکجا و در شش به جز از شکار تیر اندازی و غیره بجای آوردند و نیز از هر قواری
کاری و دیگرنداشتند در این میان نشو و نما را از بهر هر قواری و در کجای بخت و بخت و دست خود در خندان می آوردند و نشو و نما را در
داد و مردم آن سر زمین را اکثر از او میزداد و در مقدمه دلادری و لذت از بهر بیشتر می زد و روزی بهر متقی سده شکار
برآمدند و در انجای شکار دار و بین نشسته بود که ممکن نگران بود و فعلا در دشت از پیش برآمدند و یکی بطرف مجادل و غش و شکار
و ای سده و یکی بطرف نشو و نما را داشت متوجه گردید اما نمیزد که سده بر مجادل و مجادل نجه را با سده ولادی کردند و یکسره
نیج ابدار کارش را با تمام رسانید و دیگری که بطرف نشو و نما را در آن سده نشو و نما را داشت و خدمت بجانب شکار و داشت سطر و
بیشتر سنی که نشو و نما را در آن منع کرد که شکار من است سطر و بقیه نشو و نما را پیش افتاد و چون بیشتر نزد یک سده بود بهر آن
حالت امر محمد گشتند و نگران برادرش از دست او بخاطرش خطور کرد و هر اسی بدیش را در یافت بلرزد و داشت و در دست او
بماند و بقیه سده بهر دو نجه برداشت و اکثر سده سطر و در بقیه بود این حالت دید و سپردن دی بهر گرفت و بجه آورد و بان
از خود و نمود اما نشو و نما را در آن حالت از غضب سده در آید و بیشتر انداخت بر گفتش رسید کار کرد سده جانکه آن جوان
ببخا و بهر داما سطر و نشو و نما را گرفت من نشسته و سده را در مجلس یکسره نشسته حالا چه رود و او که اول بنشیند سنی کردی و در
بقع رختی و باین نوع او را گشتن البته نگران که در مجلس می آوردند و با یون و امثال ان ایشان را بهر میزد و با نشو و نما را
برادر و انسان بر یکجای می بنشیند جوان امروز قادیانم که گشته علاج او را کنه تو بهر منع کردی و آخر چنین میگوئی تو
باز و دل رسید اما مجادل در میان آمد و ایشان را با هم علاج داد و گشتند و ساخت که در مینت ابوالحسن با هم می زد و او را
بود که روزی ان امر زاده و الا که یعنی امیر محمد و لا و شکار آمده از پس ابوی مرگب در ناخست ابو بالان کوی رفت
امیر محمد میزد و هر آنکه گشت سده و ان از خود و مانند امیر محمد بنامند اما ابوسرا بر سر خود بهر زود و زود نمود از کسلی که با
کردن مشغول شد تا که نشو و نما را و سطر و مجادل نیز شکار کنان از ان طرف که بالا آمدند سطر و مجادل در سب و در
ایشان نشو و نما را می کردید تا رسید بجایی که امیر محمد میزد و جمع کرد و بهر چنین کتب مشغول بود و بهر که نظر نشو و نما را از عقب
بر امیر محمد افتاد غافل برادر خود را نشناخت و بیشتر گشت و اسب را در در گذارند و آهسته آهسته از پشت سر امیر محمد و لا و
روان شدند و در دل میگفت که با هزاره و بیلم را بر غافل و نشو و نما را غفلت که طرفه ماتی بین میانه الفقه مانند و لا و
از عقب ان و لا و روان در آمد و دست و نیج را بلند کرد و بر سر امیر زود آورد و چون نشو و نما را بهر خود و غم
شد و از منغم گشتند و او انگشت دستش امیر مانند قرار و چو سید امیر بر گشت و دیگر نشو و نما را است اما چون چشمت نشو و نما را
امیر و آمد و دیگر بنشیند و دیگر بخت و بهر باران آمد و با نیج خون آلود و در میان مجادل و غش و شکار بر سده ای نشو و نما را کردی

و شکر و از تو با دوستی سطر و نما را
گفت از سده با هم می زد و میزد

ان و الا که روزی چارفت که مجادل
به هم میزد و او که گشت و غفلت از سده

که باین اضطراب می آئی گفت پس مبارکباد بگوئید که فانی برادر خود را گشتم سطر گفت یعنی امیر محمد را گشتم گفت
تبع زهر ایدار جهان بر سر او نه افتم که با مرده هزار ساله ایدار امیر سافتم سطر گفت نقل کن چگونه با در سیدی داد و دین
کو دنیا به میگردشوار ناچار گشته بودم نقل کرد امیر محمد غازی با وجود این زخم پیغ زهر آلود داشت بجهل عزم دلادری نمود
لش با دردی بیاید سر خود را مضبوط بسته بر مرکب سوار شد و سر در پای نشوار گذاشت تعجب کنان بجای آن درخت
که کشته در سایه آن استاده بودند رسید نشوار در بجانب سطر داشت داشت بجانب امیر محمد اول نظر سطر بر امیر افشار
و گفت ای نشوار امیر محمد را که تو گشتم این دیگر گشت که باین علامت می آید نشوار گشت دید امیر محمد است اما امیر محمد
که نشوار را دید بانگ بر زد که باش باش ای حرام خاد غدار مردان را باین نام و زخم زدن این کجاست نشوار
را از شنیدن این نود و صد آسای بر اس در دل بدید آمد و آید الفی فی قلوبهم الارب معداق حاله و بی اختیار
مرکب را که راند و گفت ای امیر محمد کجای می بری که این زخم جان بر خور می شد اگر چهل روز زنده مالی غنیمت وانی
این شمشیر زهر آلود بود عالمان تر اورد میدانم بامرد فلک کردن کمال نامردی است این را گفته بگوینت نثار امیر گشت
مادیانی بود که مشروط و طبی کرد ایدار در دایای بگرشاد و از شاد که راند بود و آن شاه آن کرد را سطر بخشید بود
الحامل چون نشوار بگریخت که سطر نیز سر در پای مادر خود نهاد و مجادل جهان آمد ای امیر محمد افشاران عارضی چون افشار
و آن کبر خط چون مشکاب بنظر در آورد چشم مستی دید که خام نش جرات و شجاعت از دوش میزدند بیکدیگر بعد از
دل عاشق شد با خود گفت ای مجادل اگر این جوان از عصب آن نامرد در دوا بسیار می فوج لا محاله گشته بود باید او
سودا شد باین ایداد پیش آمد و گفت ای افشار فلک دهری دلادری ایداد است امیر محمد گفت میخوام این
نامرد را بسزای عیش داخل جنیم شانیم که من بجز بکیاب بزی مشغول بودم که این عذار از عصب آید مرا زخم زد مجادل گفت
ای دلادرسه بگشتم را یکد و کار گذار تا فرایش و بر بزمی زار حاله رفتن از عصب ایشان معلوم نمی بینم برای
اینکه آن نامرد و فوج خود طبعی شد در چون نو باد برسی حکایت کرد تا آنکه گشته و با تن تنها و این حالت چه میزانی که بفر
آشت که هر که دی زخم خود را درست کرد ایدار در میدان طلب داری امیر محمد گفت ای دلادرسه ازین بر تو حق
نفیست بجا آوردی معلوم شد مرد و دانه لیکن مرا البته می باید رفت کسزای او باید داد اگر اجل من نرسیده جز
نخواهم شد الفقه هر چند امیر محمد میخواست برود مجادل دشمن شکار مانع می شد تا آنکه امیر محمد ایداد و گفت ای مانع
اتفاقی بامد آنکه ایداد بروم یا با من بجنگ آن کار خفا شد و با من مجادل را نیز این سخن که آن آمد گفت ای امیر محمد نظر
بر دلادری و با تو این سلوک کردم و تو چنین میگوئی باین اگر ایداد فلک کنی چه بدست تو می آید تو بخود طفلی انجام
و آغاز کار را این می امیر محمد پیشتر آید و گشت این دلادرسه را بچ سید اند بهر آشت که کر زنجیر او را
گفته بر دارم آنکه گشته احسان بر دیکه ایداد گفت ای امیر محمد اگر تو بجنگ من بگردی و حال آنکه زخم داری من

دشمن شکار میباش
که امیر محمد سید اما چون نظر مجادل
بر حال

ببین نصیحت از تو می آید یا دیگر
هم میترسند که مجادل بخندید و در دل
گفته ص

که مراد عیبت نام و در اول مجلس
جوانی در نشیمن گفت او میخیزد
و کشته مرا

نمود این که اقامی ترا خبر دیا رانسته درین اثنا چادش رسید حقیقت را گفت نشنوا هرام زاد بغدادی که بجهت بدو گفت
نهی شد و بار و نهی هر دو جلوانی را همراه آورد و بدو که بدست زده مال نشان شود سطور در دل میگفت که ای محبت
زاده محبت است محبت اصل لغت بر آن وضع او بود بعد از آن که گشته ملک خود داخل شد و چادش در پیش بجهت
مجادل نامدار کرد و مقدمه موافق فرست و بدست هر کسی با مجادل طریق یافت بجا آورد و در هر جا میزد آن سطور
الیشان بود و چنانکه مجادل صاحب عیبت عیبت بود اما چون سطور و نشیمن به مجلس گفتار رفتند غلطی شدند که مجادل سبب
ملک نوبه مسلمان شد ملک نوبه از رویه خام گشت و گفت این نامش را ای ما نیست همین ترا گفت که سبب کار ما
و مسلمان شد باز نشیمن را همراه و گفت ای پادشاه اگر مثل یقین از من رفت رفتن با ملک نوبه گفت من خود از و با
کارهای نمایان دیدم تو او را عقاید زیگی میگوئی محبت گفت اگر بغاوت نمی بود بدست گشته شده من که امیر محمد باجره گشت
شد این سطور میداند که چنین رفتن و جهان زخم زدم اجلس در آن که بود و دیگر گفتاری مجادل بدست او بود و در تیغ
من زخم آلود است اگر فواید در سطور با خود گفت محبت هرام زاد بهی نیست چه کرد و گفت اما چون منفع سطور
او بدست داشت او را در مجلس رسوا کرد و لیکن بهی از این با و اختلاط نمیکرد لیکن او ساجت داشت چنانکه بعضی میباشند
اما چون ابن سخن یار او در مجلس گفت ملک نوبه زود از برادر است هم از دست امیر محمد گشته شد شاید او بهی بغاوت با
گفت برادر من به مخالفت و می خداوند و بی امانت بهی از این با و اختلاط کاری را که بدست گشت و اگر چه
تو کردی موافق و می بود و سطور به آورد و گفت بل بلی سبب یا طعبار در دل گفت سخت هرام زاد است چون و دیگر
بیش رفت چنان بلی می گفته است اگر عکس بعمل می آمد همدان میگفت اما بس که نشیمن با رسی که در اصل نقش بدست
است و حالا نیز ~~بسیار~~ ایشان همان است طاری بن گشته حالا با نشیمن از مشار فاضل یار شده ملک نشیمن گوی او سر از
که بدیدم از بهی جلوانی میزد و بر سینه در خلوت و غزلت با او می باش که گوی که نشیمن بفرست میدید و نشیمن از بهی جلوانی میزد
میگوید و گشتی و ندان گشته بهی چون پس خود را در روز و روز او را بهی جلوانی غالب می باشد مضائقه ندارد و روزی شب
عبارت بهی جلوانی با گشتی گفت که وزارت بناء حالا از احوال پس خود چه خبر داری گفت شاد و نشیمن او را در میدان کار
است شبها گفت اگر چه مردم میدان کار را بدست اما از غلظت سر می نشیمن است بفرست کن میدید که نشیمن از روی
سند و با سطور و با سبب طاعت ترا با این سخنان بکار گفت فی الواقع بهی بدیدم است میگوید مرابان بکار
اگر با روی خود کون طاری با روی خود نظر بنظر است از روی سطور نشیمن این سخن گفت و نشیمن که مردم مجلس بهی جلوانی
گفت چون گشتی بسبب قیامه خود مسخره قیامت این سخن گفتند اما ملک نوبه از مسلمان شدن مجادل بسیار آرزو
است نشیمن او میگوید که ملک از رویه میباش که در میدان رفتن او را دستگیر کرد و می آرم اشبو ط گفت بر من چنین
و می رسیده آخر قرار برین شد که اول نامه نوشته با میهر محمد ارسال دارند باین مضمون که مجادل ملک بگرام را دست

ملت

اشبو ط بر شیب گشته نشیمن
گفت نام و عیبت نام و در اول مجلس
می بیند

بسته باید و شناور دالان اماره جنگ باید بسته امیر محمد سبب زخم مذکور نگه بر بسته نانوای دار و زانو و الهی میفرست
 سرکوبی اورا بر ستاری میبندد جمعی مجادل دشمن شکار و سالار خان و محمد که هم و عامر معمری و سالک معمری در دوازده
 امیر محمد نشسته محبت میداشتند که با دشمن مبار مجادل از دور در آمد عرض کرد که همه دند شکار نامه ملک نوید برای
 محمد آورد و گفت بیاید چون اندرون آمد نامه از درخته دو لب لار خان کرد و گفت که او تات افغانی ما ازین شهر بگشت
 که در خیانت زخمهائی بد چون این نامه حرف خود بهتر فرست که چون من بستن این صاحب این آشنا ام و اکنون و بدانم
 که چه نوشته است سالار خان گفت بپلوان بهتر میداند اما مجادل بنیاد و نامه را داد و در معمری مطلع کرد و بعد گفت
 ادا داد جنگ البته منجر ار که در با گفت بر صاحب روشن است که چنین است گفت چرا ننگه مثلاً ادبها در کار باریت
 اجاز ان از طرف خود جواب نوشت که چنانچه من بخود محبت بخانه از خدمت معمر ماندم و اما شکار سیدم و آنچه از
 غلبه دین اسلام بر من ظاهر شده مودع میداشتم و حالا اگر ادا داده شای جنگ من عازم میدان که برای جنگ
 کشید برای آنکه شکار شایان طرف شهر است و از ما این طرف شهر در میان است مبارزه اب خود درین صورت موله
 معمر خود و میداند که بفران نشو ار که خود را در دلاوری بر جبهه روزگار بکشم میداند که بکشت که بغل من بند جواب نام
 بخود داد و خود در غلغل احوال گذارند نوشته بر هم امیر محمد فرستاد و عذر جرات خواست امیر محمد بر دستان
 کرد که هر چه ان پهلوان میخواست بجزل آورد و معمر جواب و دیگر تیر میر بود اما همه دند جواب نام که نشانی ملک نوید آمد بدین
 او داد و بعد از اطلاع یافتن بلند خواند نامه بنشیند نشو ار گفت میدان جنگ را تعیین باید کرد و در مجرای شهر زد و سی
 کوهی که بود ان طرف آن که میدان مکره امپال گذارند چنانچه در جانب قزاقان دید و بسته میدان بیست و هفت
 نشو ار ادا و جل جنگ از لشکر کفار هم تمام آن تا بکار بلند شد و بر شکار اسلام رسید امیر محمد نیز فرمود تا جل جنگ راوند
 روز دیگر از ان طرف ابو حاکم دانه و ملک نوید از رشتا و تازی و لشکر از دستور و کشید و طاری و بعد برادر شد
 مکره مکره جدال کشند و از بجانب نیز مجادل دشمن شکار و سالار خان و محمد که هم و سالک و عامر معمری و یعقوب حرا
 بمیدان آمد و محبت بسته با درمی اید و در می با و عامر گفت و در مجرای گفت من در حکم تو ام اما جنگ دوست قسم
 اگر بتقریبی تماشا بباید مغالقه کنیم اگر به ندیده با درمی ابو عامر با جمعی از معتد ان خود بالای کورفته استاده شد
 راسن انکه درین زمانه دماغ خشک چون با کسی نمادد مایه طریقه و غفار و میدانیم نه مکمل منفعیست و بسط جنگ دارد و
 مسیح دماغ شبنون آن من اگر قله خالی جنگ را طول دهد از جناب امارت ممنوع شود و بنابر ان مایه این جناب را
 معمر کشیم القعه بعد از تعقیب مکره جدال و توبه هفت خال و ادا از تعقیب و در کرد و شکار دالان اول کسی که نام
 میدان کرد و نشو ار شمار تمام بود که مانند غولی بعد از تعقیب و غصبت محاربه از باد شاد خود و سالکین و دیگر در هر مادی
 جامه شرب سوارم کب که بکوب میدان آمد و حرفت بر نبرد طلب کرد و نام مجادل دشمن شکار بر زمان آورد و ازین جا

و بعد از این
 از این جهت معمر کرد و تمام
 ان میدان

آمد و بد که مرکب او با ساز مرغ سبب خود نیز سبب صیاح مرغ در برآورد و طمعش بچوشت آمد خواست که شمشیر بر کمانی
از مرکب او گرفته کارش بانجام رساند باین ترتیب شمشیر را برداشته چون بر سر جبهه رسید و خواست شمشیر را افروزد آورد
پس از آنکه این ملکه سر رسید و بدو که مقدار آن آفتاب چشم کشاد و جل را بر سر خود دید فوت کرد و بآن حالت دست او را از
شمشیر بردار و دست کا زبرد کرد و او را بر زمین زواری حیف که آنحال دید سر در قدم جبهه گذاشت و گفت ای
شمشیر باطلت قوی است قوی تر باد من غلام تو ام تغییر مرا صاف کن که طبع و بنا مرا باین کار آورد و در انقضای
را برداشته بجایه نفس خود برود و جراح را آورد و بجای آن کا ز منقوش گشت ماضی می که او را از کشت جان و زان
مردار گشت بختی جبهه جاف ساخت جبهه از روز روز و یک رنگی از غیز خود کند و بار جف داد که این را بغیر
و برای ما فخر خوب نیار که در بیاید چیزی بجای دهد و ناگاه بر سر او حیف که از جانش بر دارد و از نام داشت
از در در آمد و جزدان و ششام به پدر داد که بین زخمی بدو نماند و روز به پهلوان شوم از حیف او را و ششام داد که ای
مادر بخاطر پدر مر دارد و از بجایه از ترا با پهلوانی بکار این بشود بگذارد و آنچه بدست بان مشغول است مشغول باشی مرد
هم چسبید و بمشت و لکه شک میگردد و جبهه خود ایشان را شسته و احوال پر سید و از غرض جبهه احوال برادر گفت جبهه
بر در را پیش طلبید چون نظرش برادر جانش افتاد و او را پسندید که حرام زاده و بی سبب اگر این تربیت بد پهلوان
فوتب شود و جوی باد و متابعت کرد که این را بغیر و منشی و خود را تیار کن که بخوار دارم از جانش خوشتر نیست و با
جبهه را بوسید و گفت منم مثل شما قدر دانی بنواسم روزی بکار خواهم آمد بعد از آنکه چهار روز که جبهه بیک حال
نوشته و او را جوش زد در حال بیانی بکار است جبهه بنت از حیف را بر در بر داشت و آن ناظر بر دهنش می بود
چنانکه اگر بیستی بیانی جبهه ظاهر شد اما بیانی بود و نداشتن بقضا داد و با جبهه بر ششام میگرد جبهه چون
مکاتیل بافت برای امتحان با در جاس تلاش کرد و بعد از روز روز او را بر کشته ششام آرام میگرد و در روز تلاش میگرد
انقصه چون از جاس بن از حیف را بر داشت از جاس بجان و دل غلام جبهه ششام برای آنکه در تمام نصیب جلال کشی
که برادر جاس غالب آید و جبهه نیز خوشتر شد که بازوی قوی بهر سبب روز و یک جبهه از جاس را بر داشت و بجایه تا جملگی که خود را آویز و روز روز
فشت و او را تکلیف با طاعت خود کرد و قاهر داشت و روانه است بخندید و گفت چه نام داری جبهه کلب می بر سر
نگم و در زد و دست و گفت ترا به حدان که از ما جزدان روز کار نام برسی و از جاس با ششام جبهه ششام
را از مردم قاهر لغیر جو بدست گشت تمام مردم را از جنگ منع کرد و گفت ای ششام با معلوم شد که زان و دلاوران
روز کاری دست مرا بکش که طبع تو شوم جبهه او را بکشاد و از بنای جبهه را بر سر دارد و از جبهه ملجبان او که بد
احوال خود را نیز گفت که من زخمی شدم از منسوبه در عالم بخیری باین سر زمین رسید به نام من جبهه خود بر سر
ما حب چهل هزار سوار ام تمام گفت ششام ماضی برانی بدو می شست تا بعد از با خواج بشمار میجل اعلی آمده و تو بنای

بر صر

که خود را آویز و روز روز
برده داشت و غل ملکی و
سده در پهلوی خاور

گفت خیرا محمدی است مراد بن نام دارد و حرف من است من که خواهم که انشت که او من را صاحبی کند و او را
 که صاحب آن کرده القمه عامر جلاله جل و جان مطیع آن فرعون ناله گفت و دم او نیز بدایر و طاعت او را مدینه فرات
 شایان زد و من بر قدر در قلعه جلاله بود و منبر رف در او زد و هر فوج من است که در او زد و سافند و جنبه مسکانه در کلاه
 حاله نشین نشسته بود که یکی در آن پیش قام آمد و سخن بگوشت او گفت چنانکه انوار ملال از ما چه عامر نام بر گفت جنبه
 بر سبک گفت شهر بار محمود است نام پسری دارد که خود را بوزن تبار که در آن صاحب نوکشان حاله بقور یکدسرون شهر باغی
 ساخته بوسه در آنجا بوزن منقول است چنانکه برای ملازمت صاحب هم نیامد جنبه گفت او را چه شده که قول شد
 گفت در حوالی این شهر نشسته است که بفلک کشیده بر بنای آن کینه داشته اند که این کینه جادو ثقیان است و کینه
 وقت نام دارد و اینجاست ثقیان در عمر بهر ساینده ام به را در نه این کینه مدون ساخته ام هر که خواسته با آن شمع و شمع
 در آورد و داخل کینه شود و زنجیری که در وسط کینه آویخته اند هر جسته سر آن زنجیر را بگیرد اگر زنجیر بدست او آید و صاحب آن
 است و شمع کینه منمت است و اگر سر زنجیر بدست او نیامد ترک این را دارد کند ای شهر بار با وجود این که سر زنجیر از
 زمین پیش از پا کز کینه نباشد لیکن جندی در سر این کار سر و دست خود را شکسته اند حاصل اولش به هم بدست و درش
 جنت زدن کرده کار بجای رسانید که بچینج که از زمین مله بخت او روز بار آورده مذکور کینه رفته جسته بود مسوع شد
 که جادو بچینج جامی او شکسته شد و زنجیر بدست نیامد جنبه که این را شنید گفت ما هم طالع خود را می آیم روز دیگر جنبه
 بر سر کینه رفت نام خلاقی شهر جمع شد و جنبه اول آن نوشته را در بید از آن داخل کینه شد و جنت زد چون مال
 کینه در منمت آن حرام زاده بود و زنجیر بدستش آمد و بدین زنجیر از کینه جدا شد جنبه بر زمین افتاد و ضربی بسببش رسید
 و سنگهای آنوقع از هم زد و جنبه تنه ظاهرا شد لیکن هیچ جز در نبود جنبه و شنام بجادو ثقیان کویان نفهم حیکر دناکار
 و یکی بدست از میان آن دیگر لوی از مس ظاهرا شد چون خلوط لوح حقیق که در مذلولم شد که نوشته اند ای آنکه این
 لوح بدست او درآمد و آنکه او صاحب آن است و من ثقیان جادو بودم از علم حکمت نیز بهره تمام داشته ام و حفظ
 فیه جانم از آن قوی بکل بسو علم طلسم سحر به ترتیب داده و درین دیگچه گذاشته ام بعد از آن بعد خود معلوم کردم که این
 سحر بی فایده است و او را که حرام زاده باشد و بدخوار و ناراضی باشد و او را که کاینده همشهر خود کند و من همی نداشته
 باشد بر بنای او راغ بر می باشد چون بر من این ظاهر شد خود خفت ستم که خاطر و آدمی کار شده حالا این چون را در هفت
 روز بخورد و هر جا مسلمان یا بیایی بقتل آر که روح من شاد شود جنبه چون سه بنین پوش از دیگچه برداشت بوی کند کند
 حاله را زد و گفت چنانکه به دماغ خود گذارند لیکن جنبه با وقت لغو اند و در داشته و کمال طلب طرب خاطر و آن
 انداخته زد و در نا بهفت روزان چون را بخورد و قدری از آن به محمود بدست و قدری بار جاس مرد از او
 داد باقی به را خود زهر مار که در واقع فوت است او که جند کرد بدخول سابق بود اکنون و بوسه القمه هر که در آن شهر

بدل و جان مطیع آن بی ایمان کرد و بر چون ایام هیچ و هیچ بود کسی هم این و آن را با او عاهد نداشت و از بسکه این کار
 بر مردم رعایت نبیند از خود مدد ایشان کرد حتی نکست شامان فردوس را از او نش کرد و علفا طاعتش در گوش جان نشاند
 و با دل و بد چشید تمام را با محمود بن قاهر و جمعی دیگر موافق مذیب ناشایسته خود ساخت و روزی بر دوزم و در
 بخانه ابو عامر بچاره دوز که میک و تا در و صبحه چند روز قریب چهار هزار سوار پیوسته بودند روزی جاسوس خبر آورد که شاکول
 سنگ انداز موافق نشسته ابو حاکم از کوه تریبی توجیه جبل اعلی است صاحب و هزار کالی است و بهر آن دین است
 است بر سینه شامان فردوس را بسبیل کتف او سر دایمی کرد و ایشان را بخاطر نمی آورد و روزی با و فیم سید اکنون بود
 ایشان میرود و فردا منزل او در پای این شهر خواهد بود غلام گفت که تیر و علفا باید که در چشید گفت شاکول چه سبب
 که برای او نگرانی باید که اگر در قسمت او بکشوز طعام بر دستار خان ما خواهد خورد و دالی زهر فتن خواهد چشید و توجیه وقت
 باید بخرس که فیمیر و باید تمام جلالتی با و نداشت که ای بهر آن صاحب آن ملک چشید بن کار و او این سر زمین شود
 مرا مطیع خود ساخته بهتر است که شامان طاعت او کند که من اللات کثرت کیفیت فوت او بر شامان معلوم خواهد شد طلسمی که
 جاد و بسته شکست و مایه صمیمی از این بدست آورد و حاصل اگر بار او در ملازمست بیاورد و است و الا نودانی چون
 نام بشاکول رسیده مانند مار از غصه بر خود بجهد و روز نقاره جنگ زمان رسیده تا آمد صف طبع محمود بن قاهر بعد رجعت
 بمیدان او رفت که خارشند چه شاکول بعد جنگ دو پاس روز او را از حد رزمین هر کس از جاسوس مراد قرار زخمی شد
 روز دیگر چشید بمیدان او رفته در جمیع خون سپاهگری بر دغلیه گرد آمد و در غنای روز و دست شاکول ناسته روز با چشید
 بر او ماند آخر روز چهارم چشید نود با عا و او طبیعت مجوده بر کشید او را از حد رزمین دور بود و در دست و روز دیگر
 او را به مجلس آورد و غذا ذول و جان مثل دیوان مطیع شده و ملت خود بر سنی اختیار کرد و مردم او نیز اطاعت کرد و مذیب
 اطاعت او چشید صاحب با خود هزار سوار داشت روزی چشید بیابان رفته مشغول غاشای نازنینان رقاص بود که از دور
 خود بر خاست و یکی دو بدو آمد چشید احوال پرسید گفت شهر با را از خاصه میاری که دیده خاک مثل او خور که ارمی
 مذیب بشاکول طرفی به در و از ده باغ رسیده و پرسید که درین باغ که آمد و در باغ آن گفت چشید صاحب آن است که در
 جنگ جبل العفاز خود روزی بایست رسیده این شهر را با شاکول سنگ انداز یک و چهارم نمود و درین باغ بدین در مشغول
 است آن مبار و دیگر کسی حرف نزد و موقت اندر دران باغ شد مردم مانع آمدند و دست را برفت و لکه نزه کرد و خبر از
 غلاف نشید و بر در سر جان مبار و اندک که کوبا جوخ کلال است حالا که مردی که خود یک او برود و او را می کند و او را آینه
 طرانی می آید چشید گفت که از بد بیا بد آن خدمتکار گفت اگر نگذاریم هم می آید و درین بود مذله آن مبار رسیده چشید شک
 سعی را او بد خود نوشت سینه بانگ بفل گیری که در مردم گفت این مبار من است و جان من شما این را من میگوید
 حرم من از دور و نیکو انکار از شک احوال شکر خود پرسید عرض کرد ای شهر بار چون تو از میان منوی غایب می

عزمت

رسیده از طرف چشید نیز از این مبار
 شاکول بمیدان آمده و از این

لشکر باین باشاره عار منگوشی و از برادر اختیار گردید و شناختن او و موالدین نیز برض باحوال کسی نگذشت و این بنا
 و خزان و اسباب همه سلامت ماند و ~~شناختن او و موالدین~~ بر جا مانداری و بر سر داری از دور و هر آید متفرق گردید
 و از غرض همه را در میدان قتلان کوه جمع کردم عار منگوشی نیز آمد و در بخوم احوال شمار معلوم کرد و گفت هیچ سلام
 در چند روز بر سر خاطر لشکر باین را انداختن شایع ساخت و الا قریب باین بود که راسی با مختلف شود هر کدام
 بطریق بد رود و عار منگوشی بعد ازین که لشکر جمع شد گفت باین امر ای باید بطرف جاده بابل رفت تا کشتی
 از ماردون و ماردون تعلیم گیرم برای آنکه دو حکیم خبر دست همه را شناختن او و موالدین اندر سر کرد و ایشان حکیم قطاس است
 که در عالم حریف او در علم پیدایش نمودن در علم حکمت حریف آنها نیز انتم شد برای این بجای بابل هر دم ناخود
 ساحر زبردست کرده بخاطر ایشان بایم تا که کاری از پیش رود و در مغایه چنین حکیم افلاطون علیه السلام بین جانند
 و اگر من هم مثل ایشان غریب علم حکمت را تحصیل کنم و بر می باید و از جادو نیز کارها می آید این را گفته با و غلام
 خود جوزا و سبیل موجه جاده بابل گردید بین گفت بطرف شمال در غلانش اقامی خود بود که باد فوای رسیده من خوا
 جدی انگیزد اسیر و از لشکر گرد و تبلیغش شمار آدم باری ظالم مدد کرد که ملازمت مسر آمد چنین گفت بر در آنجا
 را بر داشته پیش من بیا که می خواهم بزرگت تمام روانه چیل اعلی تو منتهک زمین خدمت را بوسه داده و دانست
 بعد از چهار روز بشاره خود رسید و مردم را از پیدایش چنین فرمود و داد و ایشان را بر داشته موجه خدمت چشید
 بعد از طی منازل لشکر بحوالی جلالت رسید چشید بر دین شهر فیه زده و شاگول و غلام و محمود را برای استقبال سرداران خود
 رساند چون ایشان ملازمت رسید و زمین بوسی بجای آورد و در چشید هر کدام را خدمت داده و نوازش بسیار فرمود
 احوال خود را از ابتدا تا اختتامش ایشان بیان کرد و انکادشان لشکر و بد چیل هزار سوار همراه او بود و باین لشکر همراه
 شهر دزدان خود شاگول سنگ انداز را اسبها را دست چپ کرد و در میان جدی انگیز را اسبها را دست راست
 داد و باریق بن تلمو را به خطاب پدر مخاطب خدمت هر اول و خود را جاس مردار قرار داد که برادر غلامانش بود و
 چند اول ساخت از سرداران جمعی را دست راست جادو و برخی را دست چپ نشانید و بارگاه چشیدتی ماند
 ناروانه سازند و روز دیگر آن کاخ کو چار و ده شهر دزدان و چیل اعلی در زمین گرفت تا ~~در شهر دزدان~~
 احوال ابوالحسن جوهری را سازم اما او باین شیرین بیان شرح داستان چنین کرد و آنکه چون ابوالحسن جوهری بعد از
 ملاقات شمس ناد بگردان مغرور صلا کردید تا شناختن او و نامور صاحبفران اگر احوال گذشته مطلع سازد بطریق
 عباری مردان شده اسبی نیز همراه بود و محمود نیز با او بود که این خود میخواستند محمود را در جلوی گرفت و گاهی اسب
 به محمود داده خود بجای مال بالا می آمد و هر جا منزل مغرور میشد بایم بر دنده روزی لشکری مظهر جوهر در آمد متعین کرد
 لشکر عمران بن حیدر بود و بخاطرش رسید که عمران را از سلاطین فرزندش برادر ساخته از نامم بر آدم باین اراده اول محمود

برساند عمران را از آمدن خود خبر و از ساختن عمران چون شنید که این ابو الحسن همان مبارک است که بر او رسیده بود
 مولود بن صاحبزادان گفته می شود که بخواند که خلدی که در شهر کشته بود خالد بن علفه را با سبیل او رساند
 باغرا از غامش داخل لشکر خود کرد ابو الحسن چون داخل بارگاه عمران شد و نظر عمران بر او افتاد و از فرزند خود یاد
 کرده بهای نامی از لیت جانکه تمام اهل مجلس و درگاه به او شریک بود ابو الحسن بر در تجلیل زده و او را از سبب رسیدن
 خالد بن علفه که خلدی بود از کسب و از جگر پر در در کشته گفت ای مبارک به دل وای تو گفت و در سلاطین عرب
 المثالان مادر برج شرف که شما توقع مغارت و افتاب و از لشکر بر سر عمران کشته بود و در مغرب کنایه اول بود و ما را
 چون مردم چشم خود و غم لباس سبزه پوشانید مدتی است که مانند شمع در شب زان او میزد که از کار ما است ابو الحسن
 بنظر هر چه در اول ساخته بر سید یعنی کجاست و چه بر سرش آمد عمران گفت ای سلطان ابو الحسن بر خدا ظاهر است بقدر
 من از کبریا شنیدیم که آنچه او را بر بخواهد ابو الحسن اول بنظر گفت شما بهانه می کنید می خواهید که بر عهد و فایده مصلحت
 عمران و خالد قسم بدهی و این خود با دگر و ابو الحسن مجتهد و گفت اگر خبر سلامتی و رفاه حال او در نزد شما رسیده
 مشغول من چه می بود عمران گفت ای جوهر بجز اخیر که چنین باشد من سلمان میگویم برای این که من تا چهل روز حضرت مسیح
 را شعیخ آورده و مناجات میکردم و غمت چنین کرده بودم که اگر درین چهل روز خبر خلدی بمن رسد دانم که بخود بخود
 بر حضرت می است بلکه احکام او جاری است و اگر نه خللی در کینه گفتگوی معنویان او بود ان شاء الله تعالی بر چهل روز
 منقضی شد و ان شاء الله تعالی بهر حال که ازین باز شروع مناجات کردم و غمت چنین بود که لکها عذابا و شای
 اگر درین بخت رود که خبرم معلوم شود دانم که دین سلیمان حق است و محمد مصطفی جنت بهر خدا است و خاتم الانبیا
 است علی احمد علیه و سلم و الا از آن روز که من این بخت کردم تا زود بخت فرساید پس اگر جز آن روز چشمم باز نشد
 که دین محمدی را برگزینم ابو الحسن تمام احوال و خبرش از بدو و غشاد و غشاد و غشاد و غشاد و غشاد و غشاد و غشاد
 و در خدمت شمس فرج که پیش عمران جان کرد و دین خود را بگویم نامی مغلط کرد این عمران و خالد با هیچ کس در آن در خدمت
 سلطان ابو الحسن جوهر بر حدق سلمان شدند و کلامی بر زبان جاری کرد ایندند لباسی که رسم نظام بود و در کینه بر بند خلدی
 بر وضع اهل اسلام و در هر آنکه از ابو الحسن را بر تخت نشاند و دانست که روز او را نگذاشت بر اسم جبارت استخوان میزد و گشتن
 و اما دی باد و پشاند روز چهارم جوهر از در خدمت شد و رفیق که لوالی عمر اینه تمام بهم رساند او رساند و گفت ای ملک
 عمران غشاد و همین مقام ساکن با شکر شایانده صاحبزادان چون درین منزل رسیده شایانده صاحبزادان رسانم
 انعمه جوهر از آن جا روان شدند می آمد تا به لشکر نظم انور رسید صاحبزادان ملازمت کرد آن شهر باران و بدین برادر خود
 جوهر مانند گل شکفت داد و در نعل گرفت گفت ای برادر چه خبر داری گفت خبری داری دلشاد فرخ افرا دارم و آنچه
 در ملاقات شمس گذشته بود همه ما با خبر خلدی بودیم آن شهر باران زمانه رساند شایانده از آن شادی و بر بخت گنجینه گفت

الحمد لله که خداوند بخیر و عافیت است و حال آنکه ما از احوال او غافل بودیم و هر چه میخواستیم که در ابتدا بود و بخیر
 بود و در آنوقت صاحبقران بر حسن اتفاقات هدای رسنا پیش کرد و برین اتفاق خوب چنانی رسید و احوال
 زودتری امیر محمد بن بشر را بر آورد و باز گفت و از یکم هشتمان مرا هم گرفته همان ساعت مقرر شد اما در می روغن بخت
 گوشت که او را درین الاوان در روغن بخت رنگ نیز میگویند از ابو الحسن باقیاس گرفت و بدو رفت ازین باب
 مشایخ او در روزی یکفرسخ کوچ میگردید یک مقام میفرمود و در جیل انصاریک و بعد از شکار اشتغال میبود می آمد تا بجای
 رسید که عمران در سر حد آن انتظار آن شهر بار داشت و آدمی که یکدک عمران با او داد و در بار او از ملک خود بر آمد
 بود چون بدست ابو الحسن مسلمان شد بجز آن کسی از جمله های مغرور قبول آید نکرد و بخدمت ابو حاکم رفت و بخت
 نیز آنکس با او در مسلمان شدن موافقت نمود و از آنوقت بخدمت ابو الحسن ملازمست صاحبقران بجا آورد و خلعت یافت
 داخل امرای مین کرد و دیگر صاحبقران بر اسلام آوردن استنار نمود تا سه روز جشن زدند و روز چهارم شکار گران موه
 جیل املا کردید ابو الحسن عرض کرد و بیشتر روان شد صاحبقران زدند که بر او را که فرزند در لشکر خود با و در لشکر کفار باشد
 باز مرا در راه آمد و خواهی گفت برای آنکه تو میاری بر تو این آمد و رفت موزی خواهد کرد و هر قول کرده شش و در لشکر
 رسید که لشکر از مجادل را از هم زد و بسطور میگفت خام من و طلبی نیز تا سه روز جنگ موزی بود برای آنکه بسطور
 میخواست که بنام او طلب زند و لشکر از من چه کمی دید که بنام دیگری طلب جنگ زند و نشنیده بر تا سه روز
 با هم فقیه داشتند و فرستاد و از آن زمان هم بشنود که گفت ای سلطان و در جادری تو شکست لیکن چون مامور کرد و با هم از
 طرف پادشاهان او جنگ که در دانه سره ایشان را بدو کین و این امر تمام بدواری تو سر تمام چگونه باید بلکه چند بار
 را با هم اتفاق یافت که این مطلب حاصل شود و بجز جنگ را از کدی این مرتبه بسطور بکمر نه میخوان رود و تو
 بسطور با هم چه این ندارد و در جابت همه از لشکر به نشود اگر گفت من تنها جواب محمد بان را می دانم و ادعای حاج بود
 و دیگری منبت است و گفت ای لشکر از بنا کار و ای که جاد و روز کار چه مخالف این مرتبه و می خاطر شده از رشا و خیر و
 شد که طلب جنگ بنام بسطور زند و نشود اگر گفت یک شمشیر که اول من بمیدان رفته با بسطور جنگ میکند اگر او بر من غالب
 آمد اخبار دارد که بمیدان خود رود و نام من بستم دیگری را بخت بمیدان ندیم یا این خاموش شده و بشود گفت
 ای شاه ملک تو درین باب چه میگوئی بسطور گفت مرا قبول است نشود اگر گفت خود را نمیدانم که چنین و چنان میگوید
 چه مخالف زد و جنگ ما و او است دیگران گفت گفتند تا لشکر دشمن موجود باشد چه ضرر که با هم بجنگند هر که از شما طایع
 شود و بخت بسطور گفت من خواستم لیکن چون نشود این امر را بجد دارد و حالا ممکن نیست که صورت دیگر رود و بشود
 گفت زد و از این سیدم بسطور گفت بخت از کاسه است بیرون میکند کفار با هم گفتند قبا و حشمت اخرا و حاکم بعین
 خاصه گفت بهتر است که بنام خود به جنگ نماند بگذشتی بگیرد غالب از مغلوب منیر خواهد شد به گفته بسیار خوب نشود

طبل

گفت

گفت چه مضایقه است جل جلاله یا بدو عالم گفت برای این امر طبل زدن چه ضرورتی دارد گفت برای اینکه محفل
 نیز به آنجا باز نماند از آن سخن سمع و همان ساعت از ایشان نیز حریف خواهم طلبید بشو طم و دود بقاء خانه غنچه بدو در خود
 می بالید و گفت دست قدرت خداوند و بلی را ملاحظه کنید القمه صدای طبل جناب روزانه از لشکر گفار بلند شده هر چند
 هزار جنگ روز دیگر بود و ابوالحسن بعورت که مصلحت خود تقصیر نقیب درین مجلس حاضر بود احوال را معلوم کرد و بلیش خود
 آمد و بایم محکم گفت امیر محمد نیز فرمود که ناچار در لشکر مایه طبل زدن عام و سالک لافزار و دزد و کفند اگر دیگری بیدان
 نزد ما داریم رفت القمه در لشکر اسلام نیز طبل زدن را با جرم همان وقت بلباس عیاری مزجه از دومی صلی شده و از آن
 کوپن که خود میدانست و میخواست از آن راه رفتن زود خود را بخدمت صاحبان رسانید و حقیقت کشی و ملاحظه
 بر دو کار از بعضی افسر رسانید در آن وقت صاحبان با امیر خلیل و امیر سلطان و امیر جلال الدین و امیر زاده
 سیف الدین مشغول نگار بود که جوهر در میدان این خبر صاحبان بر دو صاحبان بر سر کشی آن دو دیگر که بگویم گفت
 از اینجا چه ضرورتی داشت گفت بخت و شجرت جنگ صاحبان گفت می توانستند اما شبان شب این راه را قطع کنیم و هیچ دردی که
 حاضر نبودیم که بوسی میدان کشی ایشان دارم جوهر گفت کی می توانستید راه دور است اما چون ابوالحسن مزاج عالی صاحب
 را باین سیر مایل یافت گفت ای شهید بار می توانستید اما بعورت باین نوع که از راهی که می توانستید و در فرسخ مسافت دارد
 اما که دانی است و بلند بسیار در راه است لشکر مجبور شود که دست مار را به تبدیل صورت اینجا بر می کشد که در اینجا از دور
 بنامی و بالکسی نیستی که در صورت واقع شدن منوط به مشکلی می شود و هر که لشکر گفار و در این آن لشکر است که با من رفتند و می آید
 آتشی بر آن مبارک سپهر صاحبان گفت مرا چه ضرورتی دارد که دید و دانسته خود را در تپه اندازم و کسی هم مرا نخواهد
 شناخت که جنگ بطلبید چون جوهر این سخن از صاحبان شنید و میل خاطرش تماشای کشی کبریا و در رفتن
 بهفت کوکب را بر صورت آن نگریست که صاحبان و امرای ارباب باشند مایه و عورت ایشان از انچه او می گوید که ایشان
 خود هم در آنجا عورت خود را نشان دهند بعد از آن از میدان لشکر اول منع کردند اما چون بید و بدید و رفت و دانست و آنچه
 جوهر گفته بود و ایشان نیز با صاحبان گفتند صاحبان فرمود چون من بآتشی که می آید کسی هم با من چه کار دارد منظور من
 تماشای آن کشی و دیگر است بعد از آن هیچ خاطر بر من نماند و از آن لشکر خود جدا کرد و در جلوه غنچه و بر مجلس برآورد
 ابوالحسن چادر قدم در طریقی نهاد که از آنجا تمام شب از بلند می جویش می بردند و از بلند می بلند می بر می آمدند و تمام حاصل بعورت
 تمام قطع آن راه میکردند تا وقت صبح برآمدند صاحبان بگویم گفت ای برادر من آنکه تحت نقیب کشیدیم و در میان
 خود هلاکت رسیده بودند صاحبان پرسید حالا چه ضرورتی داشت گفت نیم فرسخ بین که ازین دور بر آتشی که می آید است
 برفت محاربه میسر درین بود که جفت شیری در کمال صلابت و فرخ از دور جدا شده و مزجه حمله ایشان شدند و
 امیر خلیل و امیر سلطان هر دو پیش رفته و مار از روزگار آن بر دو جوان برآوردند و امیر خلیل شمشیر کشید و همه که در امیر سلطان

و گفت ای مفلک تو کیستی که بمیدان من آمد و این اهل مکر مرا نمی شناسی و دوشی که من گشتم و اکلندم و زخم زدیم تو خود
دور شو امیر سیف الدین گفت ای منی حرام زاده خود سنان زبان به بند و باز و بکشتا چه میخوانی آن بجای که تو اکلند
معلوم شد که او را جانوری که بید که بدن او نیل شده مکس دید انگیزه تو گشتی و زخم زادی نقد بر ایشان چنین بود حالا
زود باش و عمل یار که چهار ناچار دست به بند کرد و هر دو سنگرمی دیدند که سوار من از طرف لشکر کفار بطرف لشکر
اسلام آمد بمقام لشکر از رفت القاص امیر زاده دلاور و در عرصه نیم ساعت نیزه از دست گیرید و بر دوش تو گرفت
معلوم بود عرب زاده و در من مبار می نیزه و در می نفوق داری نام خود را بگو بعد از قتل نامه نام را بگو انیم امیر زاده
گفت نام هر توک نیزه و سنان بود مگر نخواهدی نام من مرا گشت در اتمام من مرا که تو کردی زمانه را بیک ترک
تو کردی لشکر از کمال غصب که زبردانسته بر امیر سیف الدین جفاقی آمیخته بر سر او دارد و بان جفاقی را در دست
زود آور من که زود بر بلش زود از دستش بختاد که بخل شد غنیمت کشید امیر زاده و بغرب دست تیغ از دستش بردار و کبر
ناچار شد و شکست بخورد بلش در آمد و در کلبان هم گرفته بر پشت مرکیان بتلاش در آمد و از فرزند و کله پیاد شده
هم چو سپید نام زاده سیف الدین و مردم هزار آباد مکر و در حرات بر رسول خدا میفرستاد و حاجت از خدا چنین
میخواست که این اگر ظفر برین کا زود دست من است باید که این جنگ نیزه بکشد اما چون بشناخته آید میگفت که با حاکم
فران سیف الدین خوب نکرد از قیاضی که می ترسیدم نزد بکشت بهمنش آید و امیر سیف الدین گفت هیچ نکرده دلاور دلاور
است کارش چنین است به بند بسم من چه کلمه کارهای نمایان کرده است او هم بوجه یارید امیر زاده سیف الدین نزد
مغرب افتاب هزار آباد کرده نو کشید قد و قامت لشکر از شمار قامت را بر گشته است چهار جغه داده جان غوث
بر زمینش زود از طرف سر و گردن او ناسپیده در زمین زدند و مانند آدم خیال قاتلش در گلش میدان نمودارند
چون کیانی که مستی است بنام آدم سر او زود زمین آمد و بالین بود امیر زاده سیف الدین او را مانند درخت نرم
از هم درید و نصف بدنش بکلمت میدان انداخت و بعضی به طرف دیگر اما مشروط تا بر بوط چون خال موله را
چون لشکر از شمار قامت که دست و دیم قدرت بدیم بود محلول و در عالم روشن در چشم او بنزد نمود که جان را در
غم آن بر دو حرام زاده نماید امن چاک زود در پیش خود کشید و بر او داد با اختیار مردم خود حکم کرد که کند از بد این سوار نظام
کنام را که بعد از قتل لشکر از سلامت بدر رود مردم مشروط با تیغ و نیزه و با بر زاده نامور آورد و امیر سیف الدین
نیز هزار آباد کرده با تیغ چون برقی در غم من عمر کا زان افتاد و بوجس گفت آه در تیغ آنچه که من از ان می ترسیدم بیک
بطور برست با صاحبان اکنون چه باید کرد صاحبان زود شده باشند حالا بفرزاد بگو که مستی حال و مستی من سیف الدین
نام دار تو هم جاری و بکبر نیست این سخن گفته تیغ کشید و داخل مغلوبه کردید امیر خلیل و امیر سلطان و امیر سیف الدین نیز
تیغ کین در میان مشرکین نهاد و داد مردی و مردی بیدار و می زد بسیار لار خان و غیره گفت بنامم نیزه

صاحبزادان چنانکه بیعت مبدل من او را بخاشای کشی آورده بودند و این که گفتند او را کشت سبب الدین بود مردم این
نخن پادشاه پادشاهی با کشیده در میان کافران افتاده کفار و کشت مردم را شربت که در کتب و بن سینه مغلوبه و غیره
و جنگ و خویله در میان آمد صاحبزادان برست و نوحی بفرستد که از راه خود که آمدند طافت با آن شهریار مانند امای
نیز هر که آمده است حد کس را کشیده اما چون لشکر اسلام کم بود کفار ایشان را محاصره کردند و در میان که خنده و حاکم هر
ساعت میگفت که هر روز یکی از ایشان را بزند و کینه از بد زدا که مولا الدین بیاید جواب او هر دو من و این پنج هزار
که هر یک از ایشان ثالث سیم و اسفند باد است چنانکه از بد که یکی زنده بود و در آن حال سبب مردم بسیار کار
صاحبزادان بر روزگار و امای تا در شک گفت مناجات و آمدند تا که حیرت عامی ایشان بدست و طاعت
رسید که از در در کشته و دوازده علم نمودار شده نقاب از نارنجی پوشش و نقاب از سفید پوشش با دوازده هزار و سیصد
لنگ اهل اسلام کردند باز هم کافران زیاد بودند صاحبزادان از جوهر پرسید که آیا این نقاب از که باشند جوهر گفت نه این
درین اثنا یعقوب حوالی رسید و عرض کرد که ای سلطان ابراهیم این نقاب از ان سانی برین نیز برین و همان کرد
که پای در قلعه متیه از دست مالک علی نجات داده اند و کجا مقام مقرر گشته اند طرد منگی حال در سبدن او کشته
بعد در متیه همه را بیان کرد و آنکس که ابلق سرخ بر سر دارد و مالک نمی است که سانی مالک نام داشت و مسلمان
که کجه این نقاب از نارنجی پوشش است لیکن جفت او را نمیدانم اما این نقاب از ان بد ریای جرئت فوط خورده
کافران را بچشم و اصل می ساختند و هر طرف که می باختند از کشته نشسته می انداختند القعه تمام آن روز و آن شب
بازار ملک الموت گرم بود و فیه تاجیم اهل قایم و مدیم ضعف بر اهل اسلام بسبب کی نوح رو میراد و کفار غلبه
کردند و نزد یک بود که کار از دست رود و نوح اسلام شکست خورد و دشمنان او مناجات بکردار کفار نیز از دست
مسلمانان بجان آمد و بود نزدیک مسلمان اهل و کافران را کشیده بود لیکن چون ان ملائین پر بسیار بودند کار بر مسلمانان
گشت و صاحبزادان اعانت فاضل الحاجات طلبیدیم درین وقت نوح شانه اوده با شاره هر دو حکیم بر جناح مشر
و استیصال بعد از دقت صاحبزادان روان شده بودند و جادوان کینه ناز و منزل را یکی کرده می آمدند باز از در و مسجد
کردند و این حالت را معلوم کرده بچنگ پیوسته ابراهیم صاحبزادان را بر علی استاده کرده بودند و می گفت حالا صاحبزادان
اندک نفسی در دست کن باز خواهد جنگید صاحبزادان با وجود آنکه بفرستد کس را داشته بود هنوز کشته نشده بود و دست بهما زخم
نیز بر بدن مبارک صاحبزادان رسیده بود اما چون لشکر ظفر اثر صاحبزادان از درهای مختلف بر آمد و عذر را بر لشکر
کفار زدند و در اندک زمانی دوازده هزار کاروان نابکار بر آوردند و از جهاد وجود رسیدن لشکر ظفر اثر نیز در لشکر کفار
قد بر یاری می کشید لیکن بمقتضای مکه احد العلایه و که من نبته قلبه غلبت نبته کینه باذن احد ناب صبر
لشکر اسلام بخار و دزد که شتر پاری غر و ابو حاکم آمد و گفت اسم مالک سچ مبدلی که چه مرد داد و بد و در این سینه

عبارت بود که این سواران موالدین و غیر سواران او بودند و آن که لشکر او را گشت و سیف الدین سپهر
 مجاهد الدین سپهر سالار دست گفت که است حدود حدود حاضر شد گفت تو مکر سالی موالدین و یاران او را
 دور بودی که اکنون شناسایی و فرود خبر ندیده بودم و حالا هم ایشان بعورت مبدل برای تماشای کشتن سلو
 و تنو از لشکر خود جدا شده و بنامین شش کس آمد بودند و جوهر که مبار و برادر شاهزاده موالدین است ایشان
 را بعورت مبدل آورد و من هم حالا بعورت مبدل در هر که ایشان اسناده شده از طریق سخن کردن احوال ایشان
 را معلوم کرده ام لیکن هم چه نماید که فرج ایشان دهم بهر سه اکنون بر ایشان ظفر میسب آمدن مثل است ابو حاکم
 گفت ای حدوده گاش این خبر بشنزد بر تو معلوم می شد و بای رسید تا بهر نوعی که ممکن می شد موالدین را بخوابد برین میسباید
 و حالا که فرج او رسید این منته بود از جنگ بهر کله خود باید زد که کشته گفت ای ابو حاکم حالا جنگ کردن بر من
 معلوم نیست بر دبا بنویس و غیره بلکه طبل باز گشت زنده و الا همین امروز شکست بر کفار خواهد افتاد و گرنه باز خبر دیگر
 یا نکر دیگر که در خواهد شد ابو حاکم را رای که بشنود معقول آمد گفت با بنویس باید که گفتن چه ضرر در لشکر ما طبل باز گشت
 میزند و بنویس گفت اگر چه این کار مطابق دمی من واقع شد اما خبر دند که حکم طبل باز گشت زنده ابو حاکم گفت من معلوم
 را جهان دیدم القمه لشکر تا بهر کشته و صاحبقران نیز بشکر خود که هست چون خبر فرودس واقع بود داخل که دیدم هر که
 چون ابو حسن بطریق ایلی که می بشنزد فرودس رسید بدانت که سلاطین اطراف بار آورده تماشای درین سال خواهند آمد
 بر که حکم باو گفته بود و بنامین جای خوش آب و هوا از بی بشنزد که برای لشکر صاحبقران خود مقرر بود تا آنکه خود
 اینجا فرود آمد و اکنون که صاحبقران رسیده مکان عالی که لایق مبارک و معنی باشد بهر ساند قبه شهر باری در آن جا مبارک شد
 امیر محمد بلا زنت حال سمر قرار کرد و بدین فرود نیز احوال می پی آورد و بود شاهزاده و او را بهر شش نمود نقاب داران او را
 نوجوان دیدر حال بودند بلا زنت رسیده داخل لشکر شدند صاحبقران ایشان را خواست بعد از آن معلومت جوهر هم
 مثلها شد امیر مجاهد الدین با تاجان خود بدست راست بارگامه صلی غم زنده امیر جلال الدین بدست چپ با بهر و آن
 خود فرود آمد و بارگاه امیر محمد در مقابل امیر سیف الدین بر پا کرد و القمه غم و غم لهاب در مقابل بین دیوار
 سنجش که به آراستگی تمام لشکر نظر از فرود اهلای نمود صاحبقران آفران روز و درین غم صلی هر چند دسر اید و در
 از پیش کشا و در دخیل اعلی هر کسی در جمع نشست و باری که از قصر اخرا از دهر می و زنده آخر می فرود و اشرار عاشقا
 می خواند و مطالعه و درت شمس تا جوار در مرات الغیب میگرد و آنچه شمس در آن دفت با من باز میگفت باز
 طلسم کلوثر شاهزاده بهر سب و مرات الغیب را حکیم دفت رخصت بشان زده بود و گفته که از دینیم باز خواهد رسید
 در روز حال جز دوی از درگاه ایزد منال میخواست فقار املکه نیز هر فرقه که مجادنی بارگامه صاحبقران بود بر آن
 سخن باز و دایه نیز بهر بود بلکه آن بارگامه را از دور دید و لشکر را نیز بنظر در آورد و بهر که گفت ای من با تو این لشکر

حدوده حکم بطریق ایلی
 طبل باز گشت زنده
 اطراف زدند

بمن گشت فراموش که بعد از سر ناز سیر کردیم که بر آن بود بعضی رسانید که ملوک افغان از اتفاقات نادر یکی از سبب که
از آن جر که آن روز لغو برآمد بود و مردی در میان بر طای آن سطر که برین برسد بر داشتند آورده ام می خواستم
یکه از سبب غفلت دیگر فراموش کرده بودم حالا بفریب این دور بین آن نیز بخاطر رسید ملک متعجب گشت بیا چون
او را حاضر کرد و طرد و در پیش دید که چوب نی ادوهر دارد و در مشتافته نمی شد که چوب از کدام جنس است و چو
بخط بار یک جاسی این نوشته بود که هر که خواند نمی شد بلکه بر سر نقش بود و مانند جوم می نمود که از ذایل نمی گشت
ملک به سخن باز گفت و ابی مهربان این چه سر دگر است و ابی گفت دم نباید زد و هر چه خواهر کار می نمود حاصل میکرد و امروز
و صیاح تو بد و در بین بود باین سبب گشته حالا به بین بلکه چشم و در بین بر دید و مشتاف و ذکرا شده مزه نامشای شکر
صاحب آن که در بشارت چنانچه نزدیک معلوم می شد که با سکه چهار که حاصل دارد و طرد مزایای شکر بگویند
ملک پرسید تا که منتظر آن مادر بکر بر حال جهان آرامی شایزاده و الا که و صاحب آن نامور افتاد که بمطالع لغو می شود
سب و جوهر پیشی او استاده مردم با او سخن میگوید ملوک از آن دور بین نظار و حال طالب دم مطلوب خود می کرد
دوم می گشت از دیدن لغو و لبند بر آن شهر بار عایشی و بفرار شده بود و به جای اینکه رفته باشند دید و در زبان
می شد تا که از زبان شایزاده و الا که و صاحب آن نامور افتاد که بمطالع لغو می در آن حالت بر آمد که ای برادر
جوهر معلوم نیست که دل ملک نیز مار لغو را میزاید بانه می بین که در راد او چه جفا کشیده ام و بلفظ عشق او چه مجایز
و بدو ام میزد ام سر انجام کار یکی خواب کشید و من بر مل ادکی خوابم رسید جوهر صاحب آن را تسلی داد و بفراد جوهر کسی در
دست نزد یک صاحب آن نمود این سخنان سخنان در میان آمد اما نام و کمال این سخنان را بگوشت ملوک رسانید بعد از آن
رو بروی شمس صاحب آن بر خاست و پرده بارگاه را کشید ملوک نیز از آن لغو بر خاست با سخن کیفیت معلوم
گفت و برسد ای دایه این چه نفیسم و این چه نوع دور بین است که صاحب آن اعظم بر این تو گذاشته که اگر بعد از عایشی
نیز آن شایزاده و در ابام مواعلت بر دینی واقع شود باین دور بین کل نظار از کلفش حال او بچین و سخن شکر نظار
او نیز توانا ظاهر است خوم دولت بهیچ باشد ملک گفت و ابی آبا چیست که سخن شایزاده تمامه بگویند من رسیدن با تو
فکری کرد و گفت ای ملوک امکان دارد که منی تابع این لغویش که برین می منفوس است باشد که ادا از مرئی سطر بر گشت
ان نفس بگویند برساند و با شادنا با سحر این اسم عظیم باشد ازین دور بین هر دن سبب ملوک بر آذین کرد و خوشنود
که هر نوع از مطلوب خودش خواب بود و روز دیگر رفته نوشته بدست احمد برادر زاده سخن باز و بین جوهر و سناد مغرور
ایک صاحب آن بر کسی نشسته سیر حرامی کرد و لباس و بر آن شهر بار باین ملوک و پلک بود و سخنانی که باز در
و چنین خواب بود و جلفی و صاحب آن چه گفت آیا این بار رسیده هم چنین و چنین بود است یا غلط است رسید احمد این رفته
را گرفته و فریفت برادر او خواند و بر آن شمشیر شایزاده آمد و رفته را نمود صاحب آن نیز متعجب گشت و گفت

که این خوابی سخن با تو
سیر عاقل بود گفت و ملک
این نیز تحفه است

جدا شد

ای مراد در دنیا که از جهنم چری داد بود لیکن این غیب و آقا از دیر بدو نشد این ملک بگویند ازین ماجر ابرها
حال آنکه آن وقت پیش من بر آن واحدی بود مردم دیگر آنقدر از من دور تر استاده بودند که آه از من دور
بر که بگویند ایشان هر سید این چه سبب است و میبوم آن رفته را می بوسید و بر دیر می گذاشت افراینه سخنان ملک
با من با بود و نشان داد بهزرت جوهر در جواب رفته ملک نوشته بدست احمد رسال داشت شمس نیز هر آن
اما شاخزاد از جوهر پرسید که این چه سبب است ابوحنیف گفت یا صاحبقران من از شما درین معمر بران ترم نگرانی
باب خواهم کرد از آنکه گفتا *که در تهر استاده* اما را و بان اخبار و ناقلان آثار و محققان درستان
بای کین خوشه بجان من چنین چنین رد است کرده اند که چون اشبوطه دازر شاد و ملک الزویه و ابو حاکم که گفته
داخل لشکر بودند ابو حاکم گفت ای ملک اشبوطه بگویند و بوی این کرده مح بیان و او در جرات و نجابت
من از صفت ایشان گفته بودم بجای بود و یگیا و دیگر آنکه ایشان واقعی واجب القتل اند بانه از رشا گفت و جب
القتل اند بشرطی که بر ایشان دست بایم اشبوطه گفت این هر دو نا بکار که گفته شده کارهای ایشان مخالف
بود که شنبه پارس که سوز نیز بود پیش آمد و گفت ای اشبوطه موجب جانانه اوانت که نشو از اند و بود و میبکنی کار
بای او به مطالبی و صیت و حال که او رفت و چهر میگوئی اشبوطه گفت ای سوز با و چه نسبت که من مراد او بگوئی
نشو از بوسه پس ترا می خاد این کار که خوب بود که شنبه از روستا لیکن جاره جز خاوشن نه است طارقی بنا
که شنبه پیش آمد و گفت شنبه نشو از بجا جزا داد نیز این عمل داشت دشمنی که بود اشبوطه در غضبش مردم در دنیا
آمد و صاف نمود و سطر گفت این مرتبه طبل جنگ بنام من بوزاند از رشا گفت و در سه روزی آرام گیر که
نیز جاره که گفته انش جنگ که هر روز در کاسه است بکند و در سه روز به میدان و شکار مشغول باشم تا آنکه دل
و انود و از شکار داد و روز دیگر از رشا و ملک الزویه شکار رفته ابو حاکم از زبان عیار و حدوده شنبه که زبده
خاندان مسبله که اب نفر دین ربیبی علیه اللغه و العذاب با عهد و صفت هزار هزار و در دیوانه که هر یک از ایشان
عاجل گفت بیا با استقبال بر دیم اشبوطه که هر دو با دین او شکسته بودند هر دو ابو حاکم *مطلبی* معنی رفت گفتی خاند که
این نفر دین از اول و مسبله که اب است و مذنب او آنست که حضرت رسالت بنابه صلی الله علیه و آله و عهد و مسبله
که اب در بنوشش یک بود و آن هر دو پیغمبر خدا بود و آنرا چون سید کائنات بنش از مسبله و ناست بانست مسبله باقی مانا
و بنزت هر دو از بگرفت بعد از آن اینجا که کامیه نام زنی نیز بنزست داده بعد مسبله و رآورده و از بچ را در و هم به شجاع
که مودع من شد صاف فرمود و نفر دین بر نام دیار ریمه که مملکتی است وسیع مسلط گشته بسبب انکه مسلم بن سبله از قتل
مسبله بآن سرزمینی افتاد و همیشه آنست وقت که گفت تا پیش مسلم بن مسلم بیا و شایسته و این نفر دین پس بنیم مسلم
نفر دین و اهری و دارد یا قوت نام که در علم جادوی به نظیر است و او را اینجا تا به نیز بگویند او نیز مودع من و برادر خود

پیش

ما نموده است و سینه است سینه خود
درین سرحد و خن و طعنه شده
ابو حاکم یا شبوطه

که عجایب آن کرده بود و محبت نامی مرغزار حضرت و شکوی حیرت یار و سیکه و بر تبه در لغت و این امور عریض بود و دانست
 بادری چه میکند و من گفتم این چه محبت است اما که هر خواندن با درسی نیکو کشند که بقدرت قادریم هر چه بخت طوطی
 از هوا بخواهد نزدال کشند ما در هر سه میل نشست و نیز در شناختن این درخت بنیان شد و بادری در خواندن بهمان
 مشغول بود بعد از آنکه ماده دریا را که در آن افق سناط طوطیان زوج شمس ناچار حاضران در این سرزمین رسیده
 بانه طوطی نیز از درخت برآمده ساجه بر آن به انداخت و باز رفت سخن گفت بادری بخود بعد از آنکه باز طوطی
 ماده حوال سالی اعاده نمود باز طوطی به پرواز آمده بود و در هر کشته بدر رفت و هر چه نزد بادری رسیده چون ماده به
 طوطی نیز طوطی که در به گورد و بانگ بلند و زبان فیض گفت که حاضران اگر در این سرزمین باشند لیکن این وقت حاضر
 شنب انگاه نزد بادری پرواز کنندان بدر رفتن پوش از کله بادری بدر رفت و غلغل در میان مردم افتاد شانه او
 حاضران اگر تا حال نبور است مذکور در خواب بود و نیز مردم به او است از جوهر پر سید چه غلغل است جوهر گفت
 این شهر بار که گویا بدین گفت برادر خوانم گفت حالا تو کیو حالت چیست جوهر دانست شانه او در حالت رود
 احوال را باز گفت حاضران خاموش ماند اما گفتار ناگوار از طرف دیگر از کوه بدر رفتند و حال از فرجه
 در پسین نیکی بود با کاذبان میگفت که من میگفتم که آن حاضران موجود این مدتی نیست بادری این فتنه انگیزه او را شناخ
 و نظر آن مقرر کرد است حالا هر دو رفت کشیدند و برادر در او حاضر که در عقل دارد و نه جوهر شجاعت از هر مغرور او
 بخود می دید به کاذبان گفت حق بجانب او عالم است لیکن معلوم نیست حاضران زوج شمس است او عالم گفت هر چه نظر
 کرد و دیدیم و هر چه خواندیم و هر چه دیدیم ازین مدتی که با شما من را منم اما بادری او را می که بپوشد با شما نزد حاضران
 آن روز گفت بگوید گفت ایشان را در کجا بود نه زمین نشسته سر بنوان تا من نشسته سر بنوان با من نه با کفر علامات
 حاضران فرا میباشتم این چه خلل واقع شده این را گفته ننگ بدر رفت آمد از جان حاضران برآمد که این فتنه
 با جوهر مضبوط واقع دی شب و نور خود عجایب است و ناچار است و داد او حسن گفت بر نظر می که جنود از طوطی
 چه که خود در وقت اکرش با یک چشم حاضران در کمال غلغل بر گشت و با هر دو حکم درین با صحت کرد حکیم حکیمان
 نیز ازین واقعه متعجب گشتند زیرا که در آن مجمع حاضر بودند و اکثر ایشان در در بافت مشغول می باشند اگر خود را به
 واقع میزند و در حضور حاضران حاضر می شوند اما حاصل چون حاضران واقعه گذشته را پیش ایشان تقریر کردند ایشان
 گفته ای حاضران درین مغرور باید بجانب حکیم صاحب رجوع کنی حاضران فرمود اگر جوهر را می رسم و هر
 حکیم حکیم ایشان گفت آخر تو هم شاکر شدیدی بر این بلایه اثراتی مؤثر خدمت او ننوی حاضران
 را مسئول آمد و تا سه روز را وقت کشید تا تقصیر حاصل کند انگاه رجوع بجانب اسناد خود نمود اگر چه وضع
 اسرار حقان چیزی بر حاضران مشکف نکند لیکن در عالم واقعه حکیم قلس با شما نزد طلاقات کرد و فرمود

فرزند درجه نزد جبران مانند صاحبان سکه گشت خود را ظاهر ساخت حکیم مد ظله فرمود ای فرزند آفرین
 که طوطی طلسم بر کشته شما ساء انداخت و در نفور تو جبار بودی که با از حضار آن مجمع جوئی بنابر آن طوطی جهان گفت
 و این قصه اتفاقی بود که کجای نفاذ قدر و نمود و این تیغی بود که آن که دیگر در طلب مصون مبادرت قبول امری که وصل محبوب
 بآن منوط و مربوط می باشد را در نفور دیگری نداشتی و بهست بر تحمل غبار و کلماتی بهبه حال آنچه گشت ماینز
 از احوال شما استخبار بعمل نموده پس از او داده شد شما ساء ام تا رسید به بهست ظاهر خواهد کرد و بعضی چیزها که
 امر صاحبان را با نام رساند نیز خواهد آورد و تو بهجمع وجود خاطر خود را معیار و اندیشه در دل خود راه ده
 و با پادری راجه و دس بگو که بسیار دیگر در فلان روز بار دیگر منوبه جیل طوطی خواهم شد تا به بطور رسد چون صاحب
 بهدار شد بهستان بخاطر داشت خوشوقت گردید با جرم و در حکیم واقعه را تقریر نمود حکیمان تقوی که در شهر بار طلسم
 جبران بودیم حالا خاطر یا جمع گشت بعد از آن رفته نشسته بپادری فرستاد یعقوب هم آید بر پادری ای دوست چون
 بر احوال واقعه صاحبان از دوی رفته مطلع شد در جواب گشت که ای صاحبان لغت زین بخوانی که خوا
 این طالع قوی داد که منم دی گشت در نظر شما جواب رفتم حکیم اسفلیوس را بخواب و بدم که من فرود ای ابرو
 صاحبان فرود همین صاحب طالع مسود است لیکن در آن وقت بسبب نفور جامی دیگر گویا در اینجا بود که طوطی
 طلسم بآن نوع گفت لیکن تو این سخن ظاهر میکنی و دانستی که در میان تو صاحبان اگر با یکدیگر کسی از تو خبر دارند
 یعقوب در کمال غمی جواب را حاصل کرد و بگفت صاحبان آن شهر بار گفت طوطی اسرار منکشف می نمود آنچه
 حکیم ظاهر بر گفت حکیم اسفلیوس بپادری ابرو دس در واقعه گفت اما ای صاحبان که بگویند که بعد از آن ملاقات
 بر دوی نفور در آن آراسته بودند و شراب زهر ماری که دند که ابو حاکم جامی بر کف گذاشته پیش نفور آن آدم که فرود
 چه مراد داری گفت استقبال این قوم محمدیان که گفت این مراد من است که مطلب دیگر بخواد آنم و گشت بسبب
 برادر که با و کالت نمیشد نفی من وارد آمد و ارم که او را بگریزی و تو قول کن نفور آن غاوش شد اما بطور بسیار
 برآمد و با صاحبان معا جان خود گفت اتفاق این حرام نادر بسیار این انقضی و فایو طلب بر آمد به پیوند که برای کار
 او و پهلوان من اگر امروز نزد می بود کسی را که امکان تقوی بر من نبود گشته شد و درین سخن اشاره نفور بود
 اشبو که این سخن گفت ملازمالش زبان طعن کشاد و گفتند بفرمودم راجه فرود بود که این قدر بر پله این نفر منی بپای
 اشبو طاب نیار و در بلند گفت که ابو حاکم تو ملک برادر زاده خود را که پدرش زنده است بچه کس جوانی
 داد آخر ما به ملک گشته ایم ابو حاکم خفیه نشسته و از گفته پشیمان گشت ملک التوبه گفت با ران نام نمیشد جردن
 و آن بعضی را ناجی و شتام و ادان از این عدالت بعید است و ابو حاکم از راه عدالتی که با برادر خود دارد این حکم
 خود و نمیشد حق کسی است که لوح طلسم میخواند از راه گشت مسقر میگوئی نفور نیز نفور بآن ملک التوبه کرد و ابو حاکم

در
استیصال

طلبید امیر زاد و سیف الدین از صاحبزادان و پدر و مادران خود رخصت حاصل کرد و بمیدان کبریا آمد تا رسید نزد
 دوشنبی بد کرد و دوشنبی دست گذاشت بر او و قلم ساخت دست او را و فرمود او دوشنبی از دست کبریا بد کرد و آن لعین
 بکریان نشان داد و جسد و فقه کشی کرد تا نام روز و شب تلاش کرد و هیچ روز و شب امیر زاد و دوشنبی
 سیف الدین مدد قامت طارقی را کند و بلند ساخت و بر دوشنبی زد و میخواست که کشتی از قلم بد کرد
 انعام زاده از ترس جان سلمان شده و برادر امیر زاد و بلند کرد اسلام او را طبل باز کشیدن زد و امیر زاد و او را
 بخینه خود آورد و دوشنبی زیاد فرمود و خوشوقت بود که امیر محمد بعضی دلیران بهم رساند من اینهم یکی را بدست آوردم
 بایم حاضری خود و امیر زاد و سیف الدین با سزا رخت مشغول شده بآن لعین گفت و نیم بخاک گفت بچشم در بانی
 خوابید چون رخت و بر خاست دوشنبی کشید و بر امیر زاد و رسید و اخلافت فرستگاری که مکس بر انداخته و نکشت
 دوشنبی دیگر اخلافت و دست نکشت و بر امیر زاد و سیف الدین جا گرفت نشان داد و سیف الدین به او دست نهید
 که در جلوی او بر تخت مکنده نشسته بر گرفت و بر خود را بسته سر و پای طارقی گذاشت آن لعین احوال را در خانه
 که بخینه بود و بر حسب جو که سوار شده و بر او که انشت مبدالت که سیف الدین البته تعاقب می خواهد کرد و در راه
 بر آمد و تیر و رجه کمان بکشت و گذاشت که اگر سیف الدین آید او را بکشتن امیر زاد و بر مرکب دیگر سوار شده و او را
 تعاقب کرد چون فریب بد رخت رسید طارقی که حمله ترانه اخلافت بر قبضه دوشنبی امیر زاد و خود و بر زمین افتاد اما کار
 نکرد تا که دنگ امیر زاد و بالای درخت بران بد کشت افتاد بانگ بر زد که باش باش ای حرام زاده بد کشت
 دعا باز پشتم کوفی چهار که گذارم که دند و مانع طارقی از بالا تیر میزد آن دوشنبی بار و می کرد تا آنکه تیرش تمام شده
 از تیر شروع به تعلق اندازی کرد و بچرخید و بر او اما امیر زاد و در پای درخت آمد و دوشنبی بر رخت و رخت با
 عطف را اندک کرد و چون اجل آن مرده نزد رسید بدست بر زمین افتاد و سوار شده و کشت و دخی امیر زاد و او را
 دید که رفته بود و خود نیز از عقب او روان شده طارقی بشکر خود آمد و داخل بارگاه دیوان شده و فرود آمد و بگفت
 بگریان چه نشسته بود و طارقی رسید ابو حاکم فرمود نشسته بر سید جلوه آمد می گفت ما با ویم بر گاه تا با ویم و دوشنبی کشت
 کشته آدم ابو حاکم گفت خوب کردی لغوف او دهن درین اثنا امیر زاد و سیف الدین را داخل بارگاه شده طارقی که
 او را بداند نشسته خوف زهر تخت ابو حاکم کجست و بر زاد و با نیمه حریان و سوزان بران رو با و حاکم آورد ابو حاکم
 نیز از ترس حسرت کرد و بر تخت انبساط رفت امیر زاد و از کمال خرد و عقب جهان بآن نیمه بر تخت زد و آورد که
 تخت را قائم کرد و بر پشت طارقی رسید که از شکم بر آمد و وضع نمود که از آن خواسته که بگفته ابو حاکم و دوشنبی را
 از جا و آینه سمطور دلاور که سبب لار از رشتا و قوی بود از عدلی خود بر خاسته پیش آمد که بی نام روی و
 چنین که جندین سلاطین او را نزد نشسته اند و جوانی یک و تنها باین مجلس بیاید و از کسی نترسد نامرد حرام زاده

عظیم الشان و بی در و دیوار فرمود
 دخت و دستخیزان کشت
 سرداد و بر دخت

کوبه را بکشند و شایع شود که با او همگین پیش آید و منم بدین کج که نکه ارم مردم جای باشند و مسطورا بهر داده را عدد خواسته
مزد امیر داد گفت من از کسی نیز سم خواه انجام داد و در میان مسطورا گفت ای ستم بار حاله دولت از غلبه بر طبع جنگ
زود من میدان تو را هم آدم هر چه رود و بهر داده و در کمال جلال و استغنیای استقلال بازگشت بدون لشکر کفار
ام ای لشکر خود را در به که با داد آدمی آمد و القصه بفتح و قیروزی داخل لشکر شد صاحبان خلعت خام را بهر داده و بکشید
ام ای بهین شادی را یافتند و در میان اقبال و آثار چنین رویت کرد و اند

که روزی صاحبان بفتح و قیروزی بهر سخت نشسته بود که سبیل ملام حکیم قطاس رسید و خبر در لشکر شد آنها که می شنیدند
بخندست صاحبان عرض کردند که سبیل آمد جوهر استقبال کرد بخندست صاحبان آورد و بعد ملازمت عرض کرد و زیارت
شار مقدم آن بدید و فرزند قدم کرده صاحبان با او محالقه کرده عزت بسیار نمود حکیم ابوالمحسن و اخشیان را نیز دید و
استاد بهر شکر کرد بلکه با جوهر بهر چهار شاکر در ساید صاحبان که در سلاطین شاکر در سید بود و خبر غریب مزاج حکیم بهر
گفت این بهر و بگوشت و این را در حد شغال انجام داده و کلاه بینه را که بوقت رفتت بخت شما داد و بود و این نام است

بهتر شما از داده کم و شناده اند که عمل بران مستلزم بلندی در جات دولت است و فرموده اند که بهر است آن و حکیم
این نام را خواهد خواند القصه چون نام بهر است حکیم ابوالمحسن رسید و بهر کتوب بود که ای شاه او در میان بهر بود
ماند روی سیر کوکب احوال ترا جهان معلوم کردیم که ترا بهر شایه نام دشمنی زیر دست در کین است و آن لعین نیز خود را
نام کرده و فی الواقع در کافران کسی مثل او در دولت نیست خام و برین ایام که بخوبی از عمل حکیم سام بهر است او آمده چون آن
چون در خدمت آن کافر بود و طلسم او نیز بهر است او شکنجه کشنده داد چون ماکور را خورد و دولت خود بکی و زود بهر عمل
به خود نمود راست منقریب بمقابل خواهد رسید بنابرین ما نیز بهر ای نام کردن اسباب صاحبان آن فرزند اقبال مذکور

بخشیدن امرای چند طریق دعوت بهر کوکب داد و بهر تسبیح و کلاه این مطلب را نوشتند و ارسال داشتیم باب از بهر داده
خود یعنی هر دو حکیم این طریق را معلوم کرده با بهر کسی از امرای خود بهر کوی که دولت بهر بود و بخوبی که بهر ای دولت
هر کوکبی همین است بهر داده و در این اسرار لفظی بهر و کوکب داده و بهر یک از امرای جوار برای دعوت
و بهر آن که اختیار کنند و جای نو بهر از بهر داده و ملا خادمی بهر و بکلیس نباشد کارهای خود را و ذک و ای غلبه
نور روز بهر دعوت بکی از کوکب سید اشتغال ما روز شنبه دعوت زحل را شروع کن و روز یکشنبه دعوت زهره
و یکشنبه قر و روز یکشنبه مریخ و روز چهارشنبه عطارد و روز پنجشنبه مشتری و جمعه زهره با تمام رسان چون در طلسم بهر بهر

بهر خواستن با کوکب سید و کار داشته یقین میداند که از بهر دعوت کوکب ترا نظری حاصل آید و از بهر توبه بهر یک توبه
در بهر است فرا بهر دعوت کوکب سید با امرای سید خود تعلیم تا نظر هر کوکب در خدمت هر که خواهد بود و بهر داده
خواهد یافت و بهر بهر اجتناب از بهر ساجت نماید و دعوت فریاد و تعلیم خواهی کرده برای اینکه کتاب و بهر بهر

بهار

بخواند

ببین

حاجت
 صاحبزادان امیر بخت او آمد که حاجت باین محنت ندارد صاحبزادان این ماجرا را معلوم کرده جوهر بنشینند
 گفتند حکیم صاحب چرا در بار من این قدر ناخوار باشی تنه حکیمان گفتند که کتاب بدست آوردی که در خواندنش
 صاحبزادان اولی روز بهم فرستادند الفقه صاحبزادان و امیر مجاهد الدین و ابوالحسن سیف الدین و امیر جلال الدین بنی
 امیر محمد و امیر غلبه و امیر سلطان برادرش و امیر یوسف و امیر ابی این مطلبی که می بردند و آخر روز همه جمع بخواب
 در باب بنشیند و کتب بر داشتند بجانب طویل که گوشه خلوت بود و توبه میزد و رفت رفعت حکیم ابوالحسن بنی
 گفت ای شهباز بهیچیکه حکیم سلطان بر تو جعفر احسان دارد که زکات این دعوت با را بر تو داده و ترا بر سر
 نیاز همان کرده و الا در هفت سال هم نمیشد اینچه درین دو هفته میبردند شایسته را در گفت من که ام احسان او را
 شایسته مد ظله دوام اتیان صاحبزادان را شتمیم او را صاحبزادان می گذاشته دو کلمه از آن حسرت و اقلیم عاری و بپوشاید بگوید
 چای و دو دان بدن او همیشه را بجانب طویل سمیع و سیاح که کوشش کنید

بگوید که در توبت خود بیالای دوی بر آمد بقدری فرسخ که چهار روز در راه دیگران باشند از جیل اعلی و در شش و این مبارک
 نسبت بر یکدیگر بالا دوی را از باره میگرد و دو ترم رفت الفقه و درسی فرسخ شهر زد و در یک شهر رسید گفتن که لشکر
 همیشه بود و بورت مبدل که بود تمام احوال توقی و انفال آن سر حلقه اهل خلخال را معلوم کرده و اهل همین روغن هفت
 گوشت که از جوهر قدری گرفته بود و در آب و بورت زن را مشکریکه آراست و یک روز بارگاه همیشه نغمه بگوشت و در سال
 رسیده بورت او را همیشه دیگران را در سپاه کرده و در این فرسخه انواع محو که با را نشان کرده عمل حوان مبارک
 نوشته بر رفت جمع همیشه آگاه شده بر سلامت احوال خود مشکریکه گفت و اعم با حوانی که دلم خوان کرده است چه باید
 قصه حوان باید این مبارک را و لب بخواند اما شکست معری که از چند روز برای فرجیل اعلی رفته بود و در چهارم از
 رفتن حوانی رسیده احوال رفتن شایسته و بیل طویل برای معلوم کردن صاحبزادان و در گفتن طویل که درین سر زمین
 رسیده لیکن بالفعل در اینجا حاضر نیست و که استن کا از آن بقول صاحبزادان کتیستان همه را باز گفت همیشه گفت ای شک
 بغین مبدان که آنجا عفران منم اگر من حاضر می بودم تو میدانستی که آن طویل بر سر من می نشست نمیک و بنزد گفته درین
 چه شکست اما همیشه درین منزل بحال آمدن اهل مجلس و در مقام کرده بود که نمیک رسیده احوال چه بر گفت شهباز
 اهل بخواند ناخن کنوز حبانم بنویسد چون مذکور داشتیم بسی صاحب کالی بنات باخته همیشه گفت مفضل
 بیان کن که چه کرده و او عرض کرد شهباز را چون از جیل اعلی بعد ازین که ناخانی بر لشکر و صاحب لشکر طویل کردم
 بار آورده و ملازمت جدا کردم و ناخانی را در کجاستان و در آمد از در و بر آمد همیشه چون ملک الموت از مغال
 فرود آمد من از جهان ترسیدم که بخورد و درم و از دست من بچسبند تا آنکه شیر در دهنم دراز کرد و من خود را
 عقب کشیدم تا من از آن بجا رفتم رسیده فقیری که هر سال مرده داشت از پشت شیر رسیده شیر را بجانم نرم ساخت و من عقب

رسید ناخانی و شهباز یکبار
 از کار رنج کرده و با هم
 غیر همیشه

نتیجه

خود داد و بجز این گشت و ملتفت هم نشد بگوید بالا رفت هر چند زیاد کردم که ای سر حلقه ایل کلال و ای بچه این کلال
 این قدر با من که بشکری جان بخشی قد بخوسی ترا بجا آورم خیر کرده بالا رفت من از خونی ملازمت اولی طاقت ندم
 و بالائی که رفته ببلای من او در آدم ناکاد ویدم و دوسر بنگ بسم آورد و بشکل خم شده آن محبوب مراد و طبیعت مجرب
 در و جا کرده و در فتنی بر دسار دارد است آنقدر و غرور ساجت کردم که برای خاطر من بر آمد گفت با من چه کار دارد
 من گفتم بعد شکر و حسن اخلاق ملازمت سیاهی مرا بی طاقت ساخته بود ای جمشید صاحبزاد منم بخت که من چنان
 مغرور سخنان او گشتم که با خود معرکه کردم که هر دینی که این بزرگوار دارد حق و عدل است اگر به نفع او یا به ضرر او بگویم
 او بی مردم احتیاط دارد و مخلص و شجاع و مادی است از خوشنویسی نه از شتم چنانکه سر در قدم او نهادم و او را جل اعلی و جمیع
 با بر صاحبزاد و رفتن موالدین و غیره بگویم که طوطی به بیان کردم آن بزرگوار گفت عذمت صاحبزاد این سرزمین
 آنست که اگر دشمنی بر مجلس صاحبزاد دست باید دیگران را بوضع غیر مکرر بر آید یا ایدانی دیگر رساند لیکن صاحبزاد
 جبری نخواهد کرد که اجتناب صاحبزاد را در مانع آورد اگر کسی چنین گفته باشد که مجلسیان او بغیر دولت گرفتار شده باشند چه
 و او با وجود امکان تغیر محفوظ ماند بیشک صاحبزاد است بیداران من او را غمزه ای او گفتم و مال کار بر سر دم زود او
 صاحبزاد و احق است جذبه ملاقات صاحبزاد و در جمیع شش بر شکستی او نشان درستی کار است و دیگر دوستی که از ایام
 طفل شناختمی نقل که در پیش از من رفت و آنست که بعد خود بگوید و الا آنرا من هم نمیدانستم چنانکه گفت آن ملاست چه بود و زود
 چنانکه بگوید صاحبزاد نباشد که در دو سالگی ماری قفسه او کرده او مار را از سر گرفته بگوشت و خایه حبشیه این نقل
 شنیده و تامل کرد سر برداشت و بر جیب و گفت بیشک آن بغیر مرد کامل است ای بیشک فی الواقع این ماهر
 بر من که شنیده است چون بپسندیدم من گفته بود چنین کاری در دو سالگی کرده و دیگر این نقل مرا ملایم فراموشی بود تا
 آنکه امروز شنیدم و نیز یعقوب حوائی سه چهار روز قبل ازین با اهل مجلس بر سر گویا کرده لیکن با من کاری نداشت
 ای بیشک مرا نیز ملازمت او بر گفت پیماست چه ندرست دارم هر چند گفتم که چنانچه ملازمت آمد قبول نادر
 القم چنانچه از آنجا کوچ کرده بجای مانده و زود آن بیشک گفت ای شش بار بگو نفع از آن بزرگواران بزرگوار
 باشد خواهد رفت چنانچه از نفع نواختن منع کرد لیکن به بیشک گفت ای برادر اگر آن بزرگوار ملاقات مرا بپسند
 سلطنت و کنزت جاد و جلالت مکرده میدان من بشکل خویشی میزوم و لباس بجا رکان می پوشم و زود بدین او که بر
 هر ادومی خرم اگر ازین برسد بگو که بجا بیشک زود است مرادی دارد و خواهد معلوم کند که حاصل شده یا است
 بانه استقبال او را خود را می خواهد بداند و غایب عالی برای انجام مطالب بجا رکان بر نیامده اند اما من
 بسیار من در مکتب به بزم بگو بیشک گفت ای صاحبزاد خود بر سخنان او اجابتی بگو کار میرود و مکرر بگوید معلوم شود چنان
 غلبه لازم آید چنانکه گفت عورت مرا بزمی بنویس که کسی نشناسد تا با او به بیشک بنیاید صاحبزاد اجابت او قبول کرد و بزم

روز دیگر جنبید اما نزد بچارگان ساخته میل نمود هر که نمود و آخر بعد از نفی بسیار بغیر مذکور را بر در غاری مشغول نمود
و سکوت یافتند هر دو نفر بموس بجای آوردند و تنگ عرض کرد که ای مرشد کامل جنبید بهیچ مذمومی جناب عالی حاجت
نماید و چون عرض اقدس بود قبول نکردم آن بغیر گفت شاید چنین باشد و شاید چنین باشد رنگ از روی تنگ رفت
و گفت مبادا در دیش از کما مطلع بود اما آن بغیر باز خاموش ماند تنگ سر باشاره جنبید عرض کرد که ای مرشد کامل این
بچاره کمال خود در مانده مراد می دارد برای سوال استقبال احوال خود کجا مانده چون ذکر جناب عالی از من شنید
نار می کرد و استنای قدیم غلام بودی اولی کرده که آورد و باز در دیش سر برداشت جسم گمان از خود شاید که جنب
پشت بر درین غار در رخسار خود بسیار مانده چهار برک کلان از در عرضی که بطرفی سرداران استاده است برداشتم
بیارنا احوال این بچاره بر تو و بر او ظاهر کنم جنبید هر آن بود در دیش باز متعجب رفت تنگ نیز خواست چاره
نیافت جنبید را اینجا نشاند و چهار رفت هر آن بود که برک که ام درخت را بر دنا کما بجای رسید که در رخسار
بسیار بشکافد ابرو بود در اسناد مانده و درخت در میان ایشان مانده لنگه رسته بر کهای نخلان چهار تادارد تنگ
گفت از غلط نگم درخت سر در همین درخت نمود است که موزهای دیگر شکل فوج کرد او حلقه بسته اند از چار
برک بر عهد اما هر آن بود و جنبید هر آن تر از دنا چون نظر در دیش بر آن بر کهای افتاد پیش خود گذشت و جنبید گفت
نمودگان تو کجا است گفت من مرد بچاره ام بر تو گمان از کجا آوردم در دیش پوست جنبید داده خود ای مرد بچاره
این کلاغ را به تبریز جنبید باری احتیاط بجای آورده اند که آن کلاغ به تبریز نزد دیگر تبه در دیش مانده
که انکار میشت بود آخر بخوابی که احوال رفتی بچاره خود معلوم کنی خون کلاغ بر او در ظرفی گرفته یا از تنگ جنبی که در خون
کلاغ در ظرفی گرفت در دیش یک برک جنبید تنگ که داشت که قدری از خون این کلاغ برین برک مال جنبید
برود هر آن بود که این عمل آب بستر منی است یا بلبانت یا هر دو یک است اما چون خون بر روی برک بود که نموده
بید که بند مالیده شد سطر چند خط جلی از او ظاهر گشت که جنبید برین کاویر حاجت آن است و او از مصر فریغ کرد و هر آن
و طلب و وصل و یقین را فریغ نمود بدین حال که مستعد بعد از آن در قی دویم داد که این را نیز بخون جنبی تنگ
کمال جرات و استیجاب آن برک را نیز بخون ناسپید چند سطر دیگر همان خط نمودار گشت که جنبید برین کاویر حاجت
فران است که از دمنش مزه جیل اعلی که دیده هزار صحبت دیده سلامت مانده باز در قی سوم داد و چند سطر
دیگر مردم یافت که لشکر او بار با شکست دیده اهل مجلس گفت کشته اند لیکن او را آفری و حقش نرسیده چرا
داشتی بکار خواسته باشم او را خفیف و ذلیل که اند یا میرد یا با و از غیب بگریزد و آن آواز اقبال او یا مستعد جنبید که
نماشاد دید نزد یکت بود که شادی مرکب شود بر خاکست بقدم در دیش افتاد و هنوز میل خود را خواست و آنقدر
منفذ او شده که اگر حکم بقتل صادر نکوس نماید جنبید او را بدست خود بکشد القه جنبید هر لحظه با تنگ قربان در دیش

نقطه

گفت برین خود کجا بود
ننگ رفت و گمان آورد جنبید
در دیش گذاشت و در دیش

می‌شدند چشید طلب برک چهارم که در رویش گفت در استقبال احوال نوشته اند می‌بینیم همین نذر کفتم پس
چشید الحاج بسیار کرد تا چار آن برک را نیز داد بعد از عمل مذکور مردم بویید اگشت که چشید صاحبان است
لبه اوطی طلب برای موالدین کو ابی نذر چشید باید به بیابان سبع سباع رفته صاحبان و ذرا بر جمیع مردم
ظاهر سازد و در غده اعلام کنند بعد از تنگ صاحبان بر دست نذر ششم را گرفته موالدین که عاقلین او است بکنند
تا نام مرا بخشن عاقلان باشد موالدین که چندین عاقلین را برادر ساند و دست گرفته چشید باشد و فتح جیل علی
نام او نوشته نذر چشید بعد از مطالعه برک چهارم بخت مبارک که در رویش گفت در از پای او بر می‌داشت در رویش
نوارش که چشید گفت قسم به طبعیت بود و بعد از حضرت و تربیت عاقلان که گفت به موالدین بخشید و او را غلام
چو کردم هر چند که از مذبح خود بر نکر و نام برسم قدم بیابان سبع سباع می‌گذارم باز چشید برای اثبات معینه خود از رویش
پرسید که ای مرشد کامل بگویند که صاحبان جیل علی و فتح کنند و بخت اولاد و بخت آخر الزمان کاشترانی اعلام
انجوم منکر نیست در رویش گفت آخر زمانه اول و آخر را نمی‌بیند و بسیار خبری از السبل شایسته خلا می‌کنند به آنکه زمانه
اول تعلق بخواب داشت که مجلس است نیز از آنجا که زمانه آخر آید علیه السلام دارد پس اولاد و بخت آخر الزمان البته
اولاد آدم باشند چشید گفت اولاد به اند در رویش گفت باشد بی‌غفلت می‌بینم برای تو امر دیگر است احباب و آن حالت
دولت و ثروت و ثواب است که غیر از تو برای هیچ احدی این نشود تا این اسباب غرور و ارتفاع مسیر نباید چشید گفت
بگویند که آن صاحبان مرید زبردست و رفیق و شفیق باشند چشید گفت مرید عاقلان و رفیق و تنگ
مهری است و بگویند که کسی را بوسل امیر محمد دلمر منگین خال را بوسل یعقوب ساند و این مرد
تا زمین عاقلین بود و با وجود بیک قدرت بر فیل و پلک ایشان داشت لیکن کار بیگانه نمودی و در گذشتن
چشید در دل گفت هر چند من از طرف خود از آن مرد و کسی بر برد و نکر شستم ام لیکن از من که واقع شده دیگر
انگار این که بگویم بگویم گفتن آنکه با مشفقان آنجا که نذر کار بود لیکن چون یک نامی و علامت صاحبانی در دنیا
منمتر بود از من به تغافل بعل آید بسیار خبش چشید گفت حضرت ابن یعقوب مرید که مرید دارد و انقدر ضو
و عداوت با من می‌ورزد که در حساب نیاید گفت او از من می‌بخشد و در آن هم قیام تا من نیست ظاهر
چون نواز بیابان سبع سباع مراجعت کنی باز دیگر او بزرگ نکر و چشید و تنگ از من فرود شاد جا کرد چشید
گفت در کس روز قبل ازین آن بودی که مرید چه مرانی که بر سر اجل مجلس است تا در ده لیکن اصلا من عرض جان و ما
من نکر و به بگویم بود گفت بخواست ترا بکشد آواز می‌گوش او رسید که ای یعقوب چشید صاحبان است فرار
باشی از بول آن آواز جز از دستش بغنا و بگر بخت آتقد چشید و غرض مطیع و زمان بر دارد در رویش که در قمر
نظر بر کنیز که در کمال خضوع و خضوع از در رویش پرسید که ای شریف چیست در جواب معنون این رباعی خواند

چشید عیال خود شام و پنج و در رنگ سفید و سبب اعلام و پنج از نام چه برسی خبری کنایان همه نام من است
 پنج و نام تو پنج ای چشید نام من در دیش پنج و پنج یکمید درین اثنا بوی فید من بنام سر رسید چنانکه تمام که منظر
 گشت چشید رنگ از کمال دوزی مدحش شنید چون بپوش آمدند از می از انار ان بزرگوار بنامند گفت آن
 بر یکبار بود در هر چند تر و دوزخ حاصل نشد نه بر کباب و نه در دوش تا چار داخل شکر شد و در ف پنج و پنج
 بسته در میان داشتند چشید با امرای خود ذکر را در اسکندر هر یک گفتی میبایست بعضی میگفتند چرا ما را بزر ویدالعه
 کسی جز می میگفت اما چشید در کمال خوشوقتی از آنجا کوچ کرده توبه جیل اعلی کردید و میگفت مر ابا بدید بیابان سیح سماع
 رفت ننگ گفت درین باب شربت چشید و دست روز را اینست سر و سر ننگ چشید از در و کوهستان نمودار گشت
 یعقوب ابن خردبش خود رسانید امیر مظفر الدین برادر امیر مجاهد الدین قایمانه شاهرآد و سر دار لشکر بود و امیر
 برهان الدین لشکر شکن و امیر عبد العظیم و ابو الککار و سالار خان و الواح بن التوم و عمران بن چشید با سر داران
 خود به پاسداری می شاهرآد و سر کوه خیز کرده اند و شرفیل و محمد کریم و غیره سر داران در بارگاه کینی بنام حاضر بود و شربت
 حاضران هر روز یکی از دو حکم جاری می آمد و تا وقت دربار می نشست چون یعقوب خبر چشید رسانید سر داران
 امیر محمد که از مادر بنظامی آن حرام زاده و اقف بود و بنام بخدا بر دند گفتند خدا کند ما جعفران بزرودی مراجعت
 نماید و الا باید با حرام زاده کار اخذ کرد این ملکه شروع جنگ نماید کیت با او بر اید القمه همه الحفظ الحفظ میگفتند
 رادی کو که روزی که این ملکه و او سر زمین مشهور دوس کردید میان روز بخاشی و پسرش و شاهرآد و شربت کو چک
 سلطان شاهرآد و پسرین مسطی از راه در بار آورده و حاکم و اسبوط البشائر اسفینان کرده بوقت نام آورده
 رادی کو که با وقت اخلاص و انقاد و اسبوط دلی با ابو حاکم بعد از کشند شدن طارقی بن کشیز باری و چه دیگر
 شد که فواید طارقی نارغین منی است خودی رزم جو که او را شغل فارسیه میگفتند و این شغل تا حال پیش خاوی
 خود در فارس می بود و خاوی او اسفند بار فارس سپه سالار سر حد از طرف دیالیه بود و شغل پیش او تربیت
 شده و هر سپاهی را از او آوازه یا اعتبار بر یک کشمن در فارس بقدر سپه شربت گفته بود و چون رسید و بمنز رسید
 از خالو مرغم شده برای و چون والدین آید روزی که داخل شکر شد روز پیش طارقی برادرش پنجم بسته بود
 شد نقاب کلناری برد انداخته مسلح و مکن داخل مجلس شد ابو حاکم و اسبوط برای تزیین بنامه شربت نشاند
 که شغل رسید و در حضور و مقام برادر این ملک بود از سینه بر کشید و طبا بچه بر دهنده و ماه باره خود در آن
 بتابی بند نقابش پا رو شد و عارض ماه شالین پنجم اسبوط جلوه گری کرده و پیش را بر بود و بی طافش ساخت
 لیکن شغل در انشای توپ گفت ای کشیز ناچار تو باین عمر زنده مانده و برادر جوان من از دنیا برود و کشیز گفت
 ای دختر پیش مادر خود بر و دختران را در مجلس مردان باین بی بر دانی حرف زدن مناسب شغل گفت

که مرا خود میگوید و در ترا بسیار اند و قی قدری بر تو معلوم شود که چون برادر روی زمین را از خون محمدیان گلستان
که با وجود آنکه من پیش خاویزنگ محمد یون بر گشته ام لیکن ایشان درین جا بانی اشک نداشتند که هر دو دم
کشتند و آن با وجود آنش پرستی مرا باین قوم محبت بود القصد جبر و قهر اگر سیز او را به حمل برادر رساند اما شوط دور
میش مثل چنانست با قه و دست این را از بابو حاکم گفت ابو حاکم بعنوان خالیه که بکمر نیز گفت اگر سینه گفت
شهریار بنو زبیل سر یکی زد و منی آب برود چندی باید مبر کرد که غم برادر را برایش کند و الا هر روز دارد جنگ میکند با بنی
سبب است و ابو حاکم را از مساف و مرید خود میداند که هر جامی بر میرود القصد نجاشی و غیره را استقبال کرد و منوب
چون بادشاه بزرگ بود او را شاه و غیره همه برای دیدن او رفتند و هم دیگر را در پی منته سابقین بر روی لا عقبین مجلس
اراستند چون دماغ کفار از مایه گلزار گرم بود ابو حاکم بوضع خود شکوهر کرده استقبال مسکین در خواست روزشاه
منوب کو جنگ که او را منوب منوی نیز میگویند و از منوب کبری بسیار دور است گفت ما برای کار مسرورین
نجاشی که محبوب او خلد اند و سینه بنی عمران که بقول کاشان بر حیل علی است آمد ایم و دین من هر چه رود ابو حاکم گفت
بنی هم شنید که خلد اند و منی شنید است این نشان اوله الزوم که درین جا جمعیت کرده اند و مکر از عید و انجوم یعنی
بیردن بخوانند آمد خلد گفت منوب گفت من تماشا می نمودم شما و فلکبار خلد اند و او را چون منوفه ابو الحسن برادر
مزالین است بی جنگ عظیم این مکر و عورت نه بد و مکر و مبار ابو حاکم گفت پدرش محمدان تبار که مسلمان شده
در لشکر مزالین است و مزالین بحیل طوطی برای خواندن اسمی که اسنادش حکیم قسطنطین با و نشسته و نشاند و رفته است
و ما پیش که کسی از احوال او هر چه او در رفته اند و در چهار روز و روز که روز آن منقعی شود و نجاشی نامه داشته باشد
و رساند باین معنی که ای عمران بنو منی نود و هفت فرایلی های بسیار بخوانان من و طای و رسید و در محسبه فتنه مسلمان
شدی هر که بقبیله ی کرنا کار و جنگی خواهد کشید همه حال را با منوب و کار مییت و غم از تو میگویم که نامزد بش
است باید بچود مطالعه نامه من نکاح و غم خود با هر چه نوشته از سال داری و الا هر چه منی از خود منی نامه را هر روز
از نفر خیل گوش گرفته بشکر اسلام آمد تخت حاجه ابی غاسیه داشت ابو منظره الدین هر چه مقدم نشسته بود حکیم اغنیان
و دجلی او را داشت که هر روز رسیده نامه را بمران داد و مران بعد از مطالعه فکری شد حکیم گرفته مطالعه کرد و دست
سکون داد او را و خواند و گفت به جواب جابیان با سینه خا خوشی الواح بنی الیوم معلوم کرده بود و گفت اقا
و همین خود سلطنت جسته میکند آن لیدی نه منبیه که نکاح نامه باین سینه نشسته و حال آنکه خلد اند را خود به دست غناده
طلبیده بود و حق تعالی او را محفوظ داشت و غناده را بچشم رساند باز طلب غم میکند با دگر جامی داری و باز نام
خلد اند می برای حالا او مسلمان و پدرش نیز مسلمان کافران چه نسبت که نام ناموس مسلمان بر نه بود و گفت الواح
غز انبر سه که بمنی نجاشی خبر بگوئی که اقامی تو شب خیل حکیم نوکر او دارد و در وجه پاهی باشی الواح گفت ای مادر غلط و ارم ناز

افترانه

هم گفتند که آن خواسته را بسته بنظر خود بر دو پیش بخاشی بایا میافزود خفت گرفت این اول فتح است محمد را آوردند
بخاشی آورد و او را جیشید بفضلی می پرسید که درین دنیا چه چیز به شنبه چون از دما سوار شده ببار کاد بخاشی رخت بشکول
گفت تمام و کسی زنی را هم بسته بر دو که تو بهوان مرا آوردی وقت بر پشت شکول آورده شد پنج بر جیشید انداخت
جیشید و کرده در بدل جان زد که تا کسی قلم شد رنگ از دل و دل مجلس بر خاست بخاشی در دست جیشید او
داد و گفت که گفت قحاک و صاحبقران دست مرزاد حالاک مجلس بار بقدم خود مرزین ساحل کو نمیشین و ما را و او را
کن بر بنیاد خانی که بود جیشید را بر گشت خود نشاند و خود بکوی نشست بر چند چیز به ساجت کرد قبول نکرد و گفت چه در
دارم که بر ابرو صاحبقران بر خشت شنبه و امی صاحبقران بد آنکه منی گفته بود که قش شکول در دست صاحبقران است که او را
با کسی قلم شد چون با او زنی داشتیم سخن او را بر آن بنداشتم الحال که آورده می بود بخواهرش می کشیدم شکول با او مفع
میکرد و زنی آورد مرک او را بر جیشید گفت چنانکه دیدم را آدمی که بد که آن حرام زاد و مکا ر بخاشی صاحبقران روزی که
شاخه او و موالدین نامدار را بر او جیشی می شناخت که با برادر و پادشاه و در اول بار تمام نزع او را شکست و او را کمال فخر و شرف
و شرف شکار همراه دارد و مثل حکیم سلطان مراد است و دو حکیم نیز دست در کتاب او بند با او بر آن معلوم بپای
اعتبار و امن دولت جیشید را گرفت و برای او نقل منجم را بر سر پادشاه بنوع جیشید را پیچید و او را پادشاه که آن ملکه محبت
این کار کرد گفت و بخاشی را هم گفت و وعده کرد که من بزور صاحبقران به برادرباب دین مسلمانان غالب آمد و دختر
عمران را برای این خواهم گرفت سر دارم آن جیشید نیز رسیده آمد که از آن مجلس بر روی ملکه آن آراستند و رفت
و خفت جیشید را اینکار رسانید بلکه خود آن شب همان جیشید روز دیگر بخاشی کوچ کرد و هر چه جیشید فیه و زشاد
منزب آورد و مشد و با او زنت سر و گفت من دست گرفته تمام بر در اجماع می شناختم که جیشی آورد و جیشید از
بخاشی بعضی داشت که صاحبقران منم پس روز دیگر او حاکم و استیلا و لغو در بر بدن جیشید آمد آن ملکه مجلس بر روی
ایشان بر آراست کاری که خود کرده به برایش شرح و بسط نقل میکرد تا با اوال زخم خوردن و بشهر جلال رسیدن
و طلسم شکستن رسید از آنجا که شسته طانات شاه هیچ دلوچ را بجان کرد مردم همه را تعجب شد و دل بعضی ملایمت
جیشید با ملایمت بخاشی مردم لغو بقی میکرد و آن ملکه را می سوزد بومی که کو با عظام غلامان جیشید بود بعضی از آن لغار
ماند ما بر خود می پیچیدند و جیشید را بخاشی آوردند جیشید گفت با بران بسمع من رسیده که بر سر سلطان اسمعیل
خود را صاحبقران میگفت مردم گفته حالایم میگوید که گفت با وجود اینکه طوطی طلسم باین معنی گوای مذاذ با زنده
از دوی مذکور به زنده است طوطی حق دارد و یا کسی از شما از دست حاضر بودید جیشید گفت ما بری طوطی
چه گفت گفته گفت که صاحبقران درین سر رسیده لیکن از وقت حاضر نیست جیشید گفت پس ایل آن
جمع که البته شنبه و آن شخم منم بخی طعیت بوده و ما را مشکوشتی و شاد هیچ به چه قسم بخورم که اگر موالدین سر بخند

بخاشی

استیلا و دلوچ و غیره گفته بودیم

زمان می گذارد بی زحمت و از آن لوح شمس را باد سپارم و الا هر چه خواهم بکنم و حال عرض من بر نفس بیایان
سبح سباع است که شنیده ام و ملوت مدد ما بقرا به کسیر آن بیایان و آوردن هزاران اکت ابو حاکم
گفت در بین شکی نیست منم خبر دارم گفت ای ابو حاکم از شما واقف تر که خواهد بود بچیزیکه که در آن بیایان کدام
از دست که رفتن انجام چه محافت است ابو حاکم گفت ای صاحبزادان و در پستان از زبان بادری بخوش من
رسیده که بهفت جاوزه در نزد در اینجا ساکن اند اگر از مدد ایشان کسی بر آید و دخت او را که نشاند و حضرت
سلیمان است هر دو می ظاهر می شود شافی از و برای مودا که شمس فرود است و کو خد من هم از شاه بیخ بوج
چنین شنیده ام که هر که از بیایان سبح سباع سلامت باز آید امور دیگر برای او آسان است و حال منم بر شما صاحبزادان
خود را ظاهر کنم بعضی از کاران لغوی میگوید و بعضی خاوشن تو دزد باز چشیده ابو حاکم پرسید که بهفت در نزد چمن
چو اند گفت یکی خاک و یکی لک و یکی خوس و یکی گردن و یکی شبر و یکی سیون و یکی نعل چشیده گفت البته که کشن قبل دست و
شبر و نیز دست و امثال آن نعلن بجا جفران دارد و کار آسان نیست القعه باین چه گفتو محبت ابو حاکم و اشبوط و
نفرین بر خاسته بخام ملکیت اعلام خود معاد دست کرد و ابو حاکم در راه با شبوط گفت چون است پاهایم بهفت چشیده
کنیم که حرفهای بلند دارد و اشبوط گفت ای می گویی برای مثل زبانت نظریه حرفها او بلند نمود و بسبب زمین که غفنی
نکشیده ام هر جا که می باند که سخن می بینی متواری بر و چسبی که ام بهلوانی از چشیده دید که انقیر و مطیع او کرد و ابو حاکم
گفت ای مسو و غنی منی که چیزی گویم بعضی من چشیده بر دست نرین بهلوانان کفار است بیا گفتن من بشنو و با او نرین
خو اشبوط گفت برای تو و برای خا لمر و بهتری خود را که از اشمن ملایم می نمود ابو حاکم گفت من کی میگویم که چنین
کن چشیده عرض بود که کسی ندارد بشرط اخلاص با او بهفت توان کرد اشبوط گفت ای ابو حاکم درین ایام او را
بیان سبح سباع دارد و اگر از انجام مراجعت که در هر چه خواهی گفت قول خواهم کرد چون با هم ایشان مزاج داشتند این
سختان در میان ایشان می آمد و بعضی روز دیگر از رشتاد و ملک التوبه بد چون آن ملکه آمدند چشیده ایشان
را نیز نادر بارگاه استقبال کرد و مجلس است محبت داشت با باینها از دخت او را ایشان بهین و رخصت شدند
رفتند چشیده دید که همه برای درون من آمده اند که سلطان موز که او بنامه که را بر او و گفته این مقدمه در دل گرفت
بخاشش گفت ای شاه چشید چه سر و پیش شما بنیاید که بدو را که از اشمن در لشکر بکانه می باشد بخاشش گفت با صا
فران شاه منوب را در دست او حقی است که بآن سبب نمی آید و پیش او می باشد چشیده گفت چشیده است بهر که
نباشد به نزد بدو و بکانه خوان و محو نشی سیر شما با و بنوبسید که اینجا بایر و اگر استیاد او از سلطان شاد است
که از اشمن بیاید که انجام خبر برای او خواهد بود بخاشش بیسر نامه نوشت به این معنی که ای فرزند من بهر قسم که دانی و تو را
بر خاسته بخدمت صاحبزادان زمان بی سلطان شاد از خود است عذر خدمت او را شنید و از پشته چون رفته بهر

آن مودک نیز در کلمه با فرمود
صاحبزادان چشیده گفت
درست میگویند

برسید سلطان شاد بخود او گفت بابا پدرت بر دست بر دست گفت شادان پدر را نمی شناسم که فر کدام برادرم است
از دست پدر بود که دارم بر دار اختیار کرد و بمحض رفتن و آخر ملک شما رسیدم سلطان شاد گفت بسیج است
و نه بلبسی سرور من ما چرا در جواب رفته بر دست که بشمار آنچه شاد است که بگوید و مثل شاد و در منصب من
ساخته نوعی سلوک کرده که ازین غصه جلای وطن اختیار کرده اکنون پدر من قبل من اقامت من سلطان شاد
است دیگری را اگر نمی شناسم چون نام میباشی رسید بی دماغ شنید جواب رفته خود ~~خود~~ از خود که کرد و چندی
خلی در لطفه است شاید چندی پیش با تو خبر نام آن بر نجاشی بنا بر خوش آمد چندی گفت شهر یار من هست از و تا تو
داده و تو با او در آید ارم سالی نیز هر دلی که گنبدیم بخت او برای او گنبدیم روز و بگر چندی بلنگر کاوان برای
مالیات پدر رفت شاد موزب از اتفاقات در خدمت ملک النوبه بود چندی این را معلوم کرد و بر و مار کا ملک النوبه
زود آمد چندی بود که چندی اول ابو حاکم و غیره را به چندی لیکن کنش ازین لشکر افتاد شنید که سلطان شاد
مار کا ملک النوبه است از گنبد که داشت اراده دیدن اسلمون شاد ملک النوبه کرد منظور کنش ازین درین
غن شاد موزب را به چندی که هر طور کسی است که بدین من نباید اما ملک النوبه برای استقبال از خدمت بر آمد چندی
در یافت بعزت هر چه نامزد داخل بار کا خود کرد سلطان شاد نیز تعظیم آن زمین میجا آورد و چندی شاد فو است
چند جام که در هر مار کرد و دماغش گرم گفت چار طرف مار کا د ملاحظه کردن گفت نگر بر شاد موزب و بهلوان او
انرا خست مردم خوب را و بد نا کا نظر کنش بر سر درین نجاشی افتاد در حالت نشسته شاد است و شراب با ناک
که ای سرور یار من بگو که ~~بسیج~~ بربوبت خدمت پدر کردی و با و چندی نشستی سرور باد بربوبت و کمال
تفرح جواب داد که ای شهر یار اتسا ترا میزدها احسان گفته اند که شاد موزب بر من دارد که هر که بر من برادر
چندی گفت ای شاد از نا گفت بر تو باد که پدر را که استن خایه دیگران را می بوسی سرور از غصه اب چندی آورد
نجاشی هم چندی بود دیگران سرور خدمت بر سرور و ز آمد چندی گفت ای بهلوان من ترا مراد می نفور کرده
بودم تو خود طره جانور می بود این نشان مردمی بود که و بآن حرف رزی جیف این بال دگو بال بودم است
چه کاری از دنی آید که تو چنین میگوئی ~~چندی~~ لبشاکول سنگ انداز گفت او را بسته هر چه بیار شا کول بر سرور و دی که بر سرور
سرور دست بقبضه آید بر رده زخمی بر شا کول زو چندی رسید دست سرور گرفته شمشیر از دستش بر کرد و طایفه
جنان بغیر بر شقیقه سرور زد که چشم راست او از حدقه بیرون افتاد و چندی شنید چندی گفت این ما در بخاطر
بر سرور و بیار از جاسی مراد فرار او را بر بست چندی از سر سلطان شاد بر و از کرد ملک النوبه از غصه و به
بر و دیگر شمشیر سلطان شاد اشاره بدلا در آن خود حارث شمشیر کرد و تار شمشیر بر و معصام چکان و از نام چکان
در تکه خراش و التوم بر افکن و بر دق و عدا از و سلوکی کو بگر و دسوز بلند اندیشه که در زیر او بود و حکم بود

بسیج

زود چندی

انرا حاکم دارد

بلر زید

که بگوید این ملا صد ملک زبده پیش سلطان شاد را بوسه داد گفت ای شاد دلاور پدر مسرور باد شاه
نیک کرد که مسرور ادای فی می نمود این کار را بخاش کرد که چشید را برین پله آورد و معلوم شد که او از پسر خوش
که کار با بنجار ساخته و حالا چون بار کار من است برای من خوش است که منو به دفع نزد مسرور هم از ایشان بود که به
بهت چشید کرده و او نیز شاگول را زخم زد بهر حال بگفته من شاد و بنفذه مطلق که رند است چشید و در مقامی این
که چشید که چشید خانه زاد و ماغیت که هر چه او بگفته مادر او را یک شمع بذا که ملحه است نه آفتاب را می پرسند
نه دیگری را خود را می پرسند و پس بهر حال باد و در میدان باید بفرموده القمه به تقریری این سخن باز گفت که سلطان
شاد خاموش ماند چشید مسرور را بسته بود بر دانه این جانب بخاش در بار کار و نشسته بود که سودا عیار آمد گفت که
چشید که دشمن نزد کرد بخاش گفت ای عیار چه میگوئی سودا ناچ بر زمین زد و حقیقت چشید مسرور هم دستش را
عالم در نظر بخاش نثار بگشت تا ویری ریش خود را گرفت مسرور بائین داشت آخر سر بر داشت گفت ای سودا شتر
منه تو این را تکرار کن و پیش کسی ظاهر مکن بومی که شکوه ما بنفذه نزد هزار جان من و مسرور فدای بکبری صاحب
میست چشید خود برست باد که بخوام بدست او دولت رفته خود را غایم که از دست محمد بان دل و اعذار دارم
و در خلوت با خود گفت که بهر تقدیری که من درین معده حقیقت طالع چشید را از بدین مسقطی که در علم کبانت
بی نظیر است برسد دام تویم بهر شایسته چه میگوید در عالم سلاطین که بالفعل در پای کرد حاضر آمد بکس مانند چشید
طالع نیست و در وقت او را نیز بکس از پهلوانان موجود ندارد اگر او خود را صاحبان میگوید بجا است خوب
اگر بد پسر که در سنه و ده و دست من ریش خود و بجای که بدین مسقطی میگوید که من از روی علم خود جهان می یابم
که خوشتر از چشید و دست هیچ یک ازین سلاطین و پهلوانان جلالت آئین هیچ صاحبان اگر شاد برادره و نازنین
هم معذور نیست و خوشتر از اکثری از پهلوانان جلالت آثار و جادوان لغت شاد در دست چشید معذور است و این
قد طول کلام که بخاش برای سودای میار کرد بگفت آن بود که زن سودا مسرور را بشیر داده بود و آن عیار او را
از نزد خود عزیز میداشت سودا خاموش ماند اما چشید بخاش را طلبه است گفت بشیر ما را آورد و ما حجب التعمیر
نام دارد است باین وقت که نایب طایفه را بخاور و چشم خود درین صاعقه بر باد داد و پاس شروع بدست کوی
کرد شاگول را زخم کرد بخاش گفت سزای عمل خود یافت و باز هم من او را قید خواهم کرد چشید گفت چرا نمید
اگر عوار نزد بلا زمتش برساند که در حساب سر من است بخاش مسرور را گرفته بیار گاه آورد و آن سخنان که با خود
گفته بود با مسرور باز گفت و عرض خود را ظاهر ساخت و عذر چشید را خود خواست مسرور گفت ای پدر تو در حق
من این قسم را داد است که از شاه منوب برود چشید بر سر سلطان شاد نیز صاحب خود برادر و پهلوانان
دلاور جلالت نام بود بخاش گفت ای پسر با هم فوج و پهلوانان داریم لیکن پهلوانان و صاحبان این چشید را از جرد

چشید از عیار از زخم چشید مسرور کرد
خبر از عیار بر سر پسر خود نمود

ختم جنت نباشد گفت جعفر بن محمد در آن دارم اگر حکم نمیدانم فرستم جعفر گفت خبر در میان نیست
آنجا نباشد خبرش به جنت خبر است که از دست ترغیبی نباشد همراه داری نباشد گفت سید فخر
دوم لیکن یک بسیار زبردست جعفر گفت بیایند و در دست دید پسندید گفت فردا در میدان
اول این فایده است بمیدان بفرمایان چه بردارم جعفر گفت برسدند گفت شبیه که او حاکم
بلیات بیایا بسج سباع و جعفر گفت قبل او بنگارم که بگویند که خوش شیر و میوه و گفت که هر
چنگ اندازد بکشد شمشیر و کت گرفته جعفر گفت قلع خود سازد من میخوانم این جانوران درنده سپ
اول در حیوان جمع در میدان بکشم بعد از آن منوچه بیایا بسج سباع گویم تا مردم قیامت کار کردند
من هم کار کن بدانند و صاحب قزان شدند بعد از آن بقرا و دلدن خود بایکد که بکشد کت
و یک کت قوی بقیل و یک جفت خوک جعفر و یک خرس محرابی و یک شیر عظیم و حیوان میوه
که حاد و خور و دلبست نیز یک خوک چکی آورد و بجا کردند که بخوابم جعفر روز معاف کند و هر روز اول این جانور
را بکشم بعد از آن با حنمان جنگ کنم و در اخیل را میکشم بعد از آن جعفر کت و جعفر خوک و خرس و شیر را بکشم
و بجای و بپلوانان او که این سخن را شنیدند بر خود بهار زدند و نجاشی ایشان را بدید و بدین مسقطی کرد که ملاحظه کنید
جرات این کیدی را از آن سبب من دست بردارم او زده آم به تقدیر تو نباشی که در میدان از آن همیشه شک
مبار را طلب کرده گفت بخواهد برای من شبانه کاری کنی شک گفت سه برهه زمان خود بجا آورم گفت سخن
در شد و افعی شاد چو در بچ بخاطر است که ز خود بدو بدو یعقوب بخوابت حاجفران را بکشد تا کاه ادا می شود
او رسد که از بیت آن خبر از دستش بفرماد و بگویند بخوابم این را معلوم کنی که راست باد و غیبت جعفر بگوید معلوم
کنم تا یعقوب حالی را قابو یافته بدزدیم بارم جعفر گفت درین صورت او کی میگوید و دیگر تو نیز بگریزی او را نمی
گفت بهتر است که بر است و دوستی مثل مردان برود با یعقوب ملاقات کرد و بر است او میگوید پس من کلام می برم
که او نیز اگر چه مبار است اما کامل مبار است اگر تو چنین بروی با تو بدی نکند بلکه آنچه برسی را دست بگویند شک
گفت زمان بردارم بلیاس خبر دمی بر آید و بشکر اسلام رفت و بر در بار کاه حاضر شد یعقوب حالی را
بجوت تا کاه بنظرش در آمد چون حالی را متوجه غیبه خود گفت شک او را تعاقب کرد چون حالی خواست داخل
شود شک بر در ظاهر شد و سلام کرد حالی گفت من که شک است لیکن شما طلب را بفرماید گفت عرض کنم
بشرطی که میسازد باین راست بگوید و اخلاص کند یعقوب گفت بفرماید شک گفت درین شک شک که در میان او شما
نیز از مخالفت دین مخالفت دیگر نیست حالی گفت لغایت بکنز شما خلاصه کلام از شما که شک گفت ای اسناد
و من که همیشه متوجه این جانب بود و غیبه او در فلان منزل شد و بدو عبارتی آمد و خود را بعورت زنی را مشکرا کرد

خبر باشد بهتر شک بگوید
فرستاده اند شک گفت
باز نزد انتی می خدمت می
از سینه من بکشند و که منوچه
عاشق حالی گفتند

یکه تا نام خود نوز بود و آخر مجلس چشید این حرفت کرده نام شمار اوشت بدرفت من در لشکر خودم بکار این
آمد و دوم حوالی گفت اگر شما در لشکر چاقوی بود بدجه بشم می کند یزیدنگ بخندید و گفت استناد معلوم شد جناب
علی فزونی گفت برود و دزد یکی بنام شایین کار کرد حوالی گفت به حال خدمت دیگر بفرمایید گفت اگر
بجز می می برسم بفرماید در آن خود که دروغ داخل نگردد است بگوید یعقوب گفت من از این نمی ترسم که دروغ گویم یزیدنگ
گفت بجه سبب آن کتب همه مجلسیان چشید و ابی حوت و بجه سبب ساغید مال از ایشان برود و اصل بجه سبب نه بر وایت
نه بر من و در خانه کرد و به حال او دست دراز نمود و به حال آنکه جوهر پیش پای او بود یعقوب حوالی را بهر دستن این سخن
رنگ سبب گفت و آید این کشید و در ظاهر گفت بر کردم که چنان کردم اگر از روی این را داری این حسن خواهر کرد
نگفت ای استناد شرط دوستی که با من می کرد با ما حق خدمت دارم این خواب بفرمایید حوالی گفت در راهت
گفتن اگر حرفه نباشد چگونه بگویم یزیدنگ باز پای حوالی بوسید و عجز بسیار کرد حوالی گفت اذل تو کیو باین سخن چه مطلب
داری حوالی دود یا بفرماید بفرماید گفتن که بلاست که این را بگویم که یزیدنگ گفت هر چه باشد مطلب عظیم دارم آخر حوالی گفت
چگونه بخانه من آمد و الا بجه دین میورد که هرگز نمی گفتم حوالی گفت ای است و تو مسلمان شد و دوی گفت بفرماید که سالی
مدید بودم حالا مسلمان شد گفت راست گفته اند که بودان در دین خود است می باشد که بفرماید بفرماید مسلمان شد
حالا خود معلوم حاصل شد گفت مطلب ادا کنید حوالی گفت ای یزیدنگ بفرماید که می بودان دور او دست مبارک
قسم بخورم که همیشه بعد از آنکه زخمی شد از جناب جل العفایه در رفت حالت دیگر برساند و من این مرتبه که در مجلس او دست
بافتم چه بگویم که چه دیدم بگویم که اظهار آن اکنون لطف دارد و کرد و رفت و یزیدنگ باز در صحبت زو یعقوب گفت ای
فرز تو یزیدنگ من میارم دروغ بگویم همین که در مجلس دست یافته اولی استم چشید و بفرماید چنان بکار از یاد دارم ناکا آواز
بر لنگ کشیدم که ای حوالی تا این با صاعه خزان هم در رفت و فرمایش که ایضا فراموش شد بر چند مرد که آمدند و آواز کشیدند
معلوم کنم همیشه بنام باز باین مجلس بر دهنده هر چه خواستم کردم باز دیگر موزه چشید و آواز سالی از سالی بولنگ تر بودم
پرسید مجلس در نه وقت چشید که دم یکم به نیت گفتن داشتم و در نه دیار نیت بفرماید که در نه و در نه سبب نیت اخذ
از و نمودم که در نه آواز کشیدم و فراموش از اهل مجلس برست من آمد بدو در نه یزیدنگ بانی حوالی بوسید و گفت می خواستم
همین را معلوم کنم یعقوب گفت این را از پیش کسی نخواهی گفت یزیدنگ گفت فراموش شد چشید و بفرماید که ایضا گفت حوالی گفت
حقوق چشیدم بر من بسیار است یکی اینکه خواهر طرد و خانه من است حق اینکه گفت و ناخن از هم جدا نمی شود
ظاهر را با هم با چشید یعنی در نه یزیدنگ گفت من از اینم که حوالی گفت فراموش شد و رفت و رفت و رفت و رفت
از خود به نیت یزیدنگ تا رسید خود را بر قدم چشید انداخت به بلفای ای سهر کار حوالی بفرماید که در نه
فرایه انکار نام حوالی گفت چشید گفت سبب آمد و شد کاملیم فرمود و بود که یعقوب آخر همین ملازمت

از سلطان شاه مرخم شدند بمیدان چمن رفت گفت کبیری زود باش اگر کاری از تو می آید بکن و این را بگویم
 که زود بزن و شمشیر به درگاه جیشید که دلکین چه تا به چمن برسد را در کرده بکنم شمشیر آید امیر من را بگویم
 هر آنکه آمد چمنید بعد از دو روز حمل با هم او را از کمرش رخت برداشت و در راه سپید کرد و از سبک مع می گوید
 آمد و زود آمد به گشت القصر آن صرد و زود آمد سلطان شاه بمیدان آمد و بگفت که چهار تا زود آمدند و بگفت
 که چمن طبل باز گشت زود و جمیع جا در آن از کاف و مسلمان انداخت چرت بدید آن مرا جفت کرد و سبب بار دیگر از کاف
 چمنید صدای طبل برآمد روز دیگر صفت چمنید بمیدان آمد اول جفت گشت که چمنید بیدار کرد و اول چمنید
 بکی را بدست آورد و از هم دوری بگفت چمنید از عقب او دو بر فضا اگر کی در مثل او حال که گفت چمنید بهر از عقب
 رفت و غر و بکسب کسب باز بیستاد و بود بزرگ رسید که گشت بومی که چمنید او برایش کسب آتش پرست و از دغنی
 شد و عام از کسبش بخدا چمنید بانگ زد که اگر گشت رفت همه را میکشم مردم از ترس بچوب دجانی او را از دغنی باز
 در میدان کردند که تا بوی چمنید او را بچوب دست آهنی گشت باز در میدان آمد و لاف زد و حرف طلب از ملک
 الفار و خوش خوار آید گشت مقاتل دشمن شک و مصام دلاور آمد و زود آمد بهر گشت پیران مشت زن و پیران مشت
 زن آمد و اسیر گشت طبل باز گشت و در آن روز نیز چمنید بگفت و گفت کس را زخم زود و بگفت کس را اسیر کرده بود
 باز سب طبل زود و زود بیدار آمد اول جفت بگشت که چمنید بر دوتا کرد و هر دو دست شمشیر گرفته و در هر دو
 بر دو بگشت که گشت حرف طلب از دغنی و دلاور آمد و در میان روز با چمنید جنگ آخر زخمی شد چمنید
 مثل کاف روشن گشت حرف طلب از القصر آن شب از مردم از دغنی و صغیر و احمول و محول را از دغنی گرفت و سارا
 و غیره بگشت را زخم زود و دلس را که گشت و سمنه زخم داشت گشت بهر گشت چمنید و باس روز طبل زود و آخر روز
 بمیدان آمد اول جفت خرس را گشت حرف طلب از آن کس باد شاه دلاوری نماید که بمیدان بیاید چمنید بانگ
 بر زد که سلطان شاه و امی خلیلان گشت در خانه رنور کرد و هر که بر روی من طبل زد و در جنگ وقت چمنید حالا
 حالا بهر شمشیر از کاف یک کار بکنید بمیدان من بیایند با کاف بگریزید با کاف مرا بوسه دهید از شاه آید
 سمنه خود بمیدان رفت تا شام بقیه بازی کرد آخر زخم خود و طبل باز گشت زود و احوال و شش و دغنی
 بیادست زود آمدی از شاه آمد و از دغنی بگفت که چمنید در میان داشتند و الفار
 میدادند که شاه سلمانان موالدین در پیش جنگ چمنید خود را صاحبان می گوید دیگری گفت علامات زود
 شمس موافق کتابت آن که زود یافته شده چنانکه خود را سبب دیگر از جبل العفا بدست او آمد و احوال که گفت
 تقدیری که موالدین برای علما و سالی زود و چمنید کشته لازم نگرد که زود شمس زود آورد غریب عالم با شمس
 چند از چمنید دیده شد که عقل حکم بصاحبان او بگویند بکنند و پس موافق کرد و شمس با مطلبی داشتند با بیدار ماند

بخاشی دست بدانی دولت همیشه زنده آرزو شد مرا در آن ز غم داری این کلام ناخوش آمد گفت شما
 همه می ترسید باید که بیعت او کنید و بشو ط گفت این کیدی حول دل دارد و هر ساعت مانند زمان پر شهوت
 به کار و خوشتر ناز می خواهد ابو حاکم گفت ای ز ساق احمق معلوم خواهد شد که حق بجانب است ساق
 نیز مورد من شد که ابو حاکم و اشبو ط با هم بنابر مناسبت مزاج و سخاوت خوش طبعی دارند که کفایتی در میان
 این می آمد و درین بودند که یکی آمده عرض کرد که ما زدم همیشه آمده و رفته آرد و میگوید برای ابو حاکم و اشبو ط نوشته
 رنگ از روی ابو حاکم رفت و گفت خدا بفرستد چه نوشته است القعه رفته آرد و نزد بالای رفته مرقوم بود که بام
 ابو حاکم و اشبو ط نفرین نوشته شده چون برگشتند و نزد مرقوم بود که ابو حاکم و اشبو ط و امی نفرین دوستان کسم
 یکی در دست انگلیس دیکو در دست دیکو دشمن دشمن دشمنان نیز کسم آمد یکی دشمن خود یکی دشمن دولت
 دیکو ~~دشمن~~ دشمن خود پس من با کسانی که دشمن منافع با دوست و دشمن دشمن منم همیشه
 ای کید باکی که از من که مان با خودی خود بد فردا زبنت جنگ تر کنی ایشان از فوج که مطلق نمی ترسم اگر چه چهار برابر
 این است که با کشمیدان است صاحبان مقابل است و هلاقی زودا مقابل من باشد است درین بودند که اواز
 جلی جنگ از لشکر همیشه بر آمد ابو حاکم و اشبو ط گفت مرگ تو چهار مبارک باد آری مدتی است و می بر تو نازل
 نمی شود و اشبو ط گفت عبت عبت نازل میشود در کس است انگلیس که آنست که بدوستی تو خداوند و یلم از من رفته
 نباشد اما هر کس از انجا بر خاسته باشد که خود آمدند طبع که موافق فایده در لشکر ایشان نیز زودا بود و نفرین ایشان
 را نشی داد که نمی مسلم که اب فتح از ما است شما چرا اندیش می کنید اشبو ط گفت ایشان نفرین هلاکشان خوب
 خوب دارم که دولس از ایشان کشته شده اند و باقی در دار السلطنت آمد با وجودی که ایشان را طلبه اند آمد ناچار
 چراغ سید آمد نفرین گفت ای شاه و یار من هلاکشان من هم از شما از البته ایشان را گامی نباشد آمد که تا حال
 نرسیده اند و همیشه اگر خواسته باشند با کمال بصورت باز می و در سینه سینه می آید نفرین گفت منم با وجود همیشه
 این ریاست هلاکشان که دام به بنیم کاری بکیمی کشد القعه روز و بکر که خسرو خدا و جهان را بخور و خلیش نور
 که اید مبارزان شکر نگار و دلاوران نامدار از هر طرف فوج فوج خون قتلان روی بمیدان نهادند بطرف
 سلطان شاه و از رنار و اسلیمون شاه جف بسند و بطرف اشبو ط و طبعی نفرین ربی و ابو حاکم فردوسی
 آمد اسند بطرف میدان خدا پرستان محمد ~~محمد~~ محمد آمد و اسناد و بطرف لشکر همیشه رسیده بود از صف آمده اند
 بمیدان آمد اول بکلیه همیشه کشته را در میدان سر دادند همیشه با او مداخله می شد و دو بخور او را بر سپهر فولادی و
 که بعد از آن بکلیه کشته از نفرین ربی بمیدان آمد خوب جلوه گرفتار شده کاخبل زخمی شده انقباض کشته مغفل قتل شد
 آمد و زنا شام باز و دلس زخمی دلس اسیر و چهار کس قتل گشته همه از نفرین ربی بودند چنانکه و بکلیه هلاک گار آمدند

شما نیز باید ترسید

در هر دو طرف
هم او را طلبید قتل

و لشکر نفران نامه نفران گفت این جوان بنک نظر کرد و مسئله روحی خداست من میروم ادر نصبت کنم آفرود
که نفران میماند آنرا چشید و بد که زید داد و در و غلوی آید اما نفران یار رسید و نواضع تمام چشید سلام کرد چشید
گفت لا طیب الا سلام ای کاذب نفران گفت میدانی که من زید مسئله پیغمبر خلق کارماست بجز خلقی تو از جانم دم
آورد ام که ترا از مرتبه او اکاد کرد و این که تو مقبول خدائی و نظر کرد مسئله حدیثی خلاصه خلقت ارض و کما بهر انت
که پیغمبر خود را شناسی چشید آن آتش نادان که خدا عاقبت ترا نیز مانند نیای تو میبرد که او در زمان قبل ترا درین سراج
کمانه نیک زد چشید گفت ای سوزا حق دای و مساقی مطلق آید که بر این است و درین مسئله کتاب و لالت کنی کید
و بداند سند نفران تبسم کرده و با همان آورد و گفت خداوند این پیغمبر را داده ترا دشنام داد و کن داد و
ببخش و دل آورد اترم که در آن تاجی مسئله را شناسد باز چشید گفت ای بنده خاص بدانکه تو نظر کرد و مسئله که این
زور و قوت داری و الا دیگران چرا خدا را چشید گفت آری سوزا بجز دلیل میگوئی که زور و قوت من کسب نظر لطف
مسئله است نفران گفت بهمن دلیل که زور داری و دیگران خدا را چشید گفت برو ای سوزا اگر بار آورده چاک آورده
زبان به بند و باز و کشتاد الا این کیدی جان خود را ایسلامت بفر نفران گفت هر قدر تو باین سخن کنی من با تو نمی
کنم و بکنی و سبج دل ترا عید غایم بیا مسئله و سراج را بر پوست قبول دار کسر بفرمان من و داد و در و سستی و در و
تا شاکل چشید گفت ای نایاب یوسف جام در حاجت و حاجت مرا ادا کردی ای کیدی من بجز ای کنی که اوار دارم
تا کسی را این اودا نمایی اگر سراج نخواست آورده یک جامی رسان من و بد این هر چه میگوئی قبول میکنم که تنگ معنی
بمزان طراخت گفت از بزرگان همه چه عجب که چنین هم کنند اما نفران را از دشنام سراج که جود او بود و بار بار
و گفت ای کس با زنی که هم پیغمبر و تو او را دشنام میدی بگیر از دست من این را گفته شنیدند از آنست خراب
و کرد و در بدین نفران را نیز زخم زد و میار آن لشکر او دودید و نفران را بر دند و طبع باز داشت زد و چشید
طبع شادی زمان برکت نجاشی و غیره شام را بر فرق چشید نمود و او را برده میسوزد و چشید هر دم از برشته
کامل یعنی شاد بیچ و بیچ میبرد نجاشی با بدین مسقطی میکند که دیدی معاف مراد قوت چشید و گفت دیدم بسیار خوب
واقع شد که شمار و زوال با و بخت کرد و دالا حال شاید ترا از حال دیگران میماند که کشتار و دلی نجاشی گفت
بلی اما چشید با یار آن خود گفت یک روز بر ای جنگ ما باغی است که خاک را بکشم بعد از آن رویه بیابان سبج
سباج ارم که میشد کامل مرا بر نفس آن بیابان تاکید کرده باقی ماندند مسلمانان با دشمنان وقتی چاک کن که سر او را
در آنرا چشید حال را خسته است که بزر و خواندن بر ناظر باید دید چه میسوزد باز طبع خبک زود و روز دیگر در میدان
آمد دیگران نیز آمد و بد و یک خاک حوای و یکبخت میماند که بر چشید و نا که در چشید بد بر خاک و بد که خاک شری
بود نیز و چشید آمد بخت خاک با خاک خبک که در شروع شد آخر چشید که خاک شری بود بر خاک حوای غالب آمد

محمود را به پنج جلد رنج گفت بکسی چون را نگرانت درین آغاز ظرف در بار گشتن چون بشکافت لشکر استیلا طبعی
بود که بایست او خالطین استیلا طبعی را در دلتخا از دو تنخوا که نام او پر خوار چنان نامست بود و در تمام بصران سید پوشیده و بایست
و دیگر مثل خود چرخ اندازد و محور چرخ اندازد و اقول تحت کله و سر و دل بکست کن و ششده و نیتزان در بر من مردم
و معمول و مکتول میل کرد آن دسی خوار و بار و دیگر رسیدن ملاقات استیلا طبعی بجا آورد و هر کار تمام نامست با بنو طاعت
ای بفرم و بلم آن جوان لیست که بصران مرا نشسته است بمن بنام نشان و دنا آورد و در حضور این جمع از بیم مردم استیلا
گفت ای سید که در دلت و بلم تا نشان بستم این دقت درین لشکر حاضر بکنند لیکن این شخص که در میدان است
است دشمن بزرگ خداوند و پدید است بر داورا جواب بگو تا مردم بدانند که تو چکاره بر کار متار نامست با بنو
تمام میدان اند بکشد گفت ای جوان بصران مرا نشسته است بکشد گفت ای بصران من چه میدانم که بصران بکشان
کجا بود که اینها را نشسته است و ب اگر از سعادست قتل آن بکار آن مقام ما مردم بدولت قتل و کافران و ایمان شد بر کار را
بنا از یاد آورده و زود تا میدان را روشن کرد و حریف دیگر طلبید و هر چرخ اندازد استیلا طبعی را در دلتخا از دو تنخوا که نام او پر خوار چنان نامست بود و در تمام بصران سید پوشیده و بایست
زخم خورد تا هیچ بجلوان را از زخم زد و بخت کس را استیلا طبعی را در دلتخا از دو تنخوا که نام او پر خوار چنان نامست بود و در تمام بصران سید پوشیده و بایست
جلک طبل باز کشیدن روز و جمعه تمام روز را در آمد کرد و شب باز طبل زد و روز دیگر بیدان او لشکر اسلام و کفایت
بهر آمد و حاضر شد و جمعه نام و پاس گذر شد جنگ میکرد هر روز بجلوان جمیع لشکر که در لشکر با از قدیم و جدید بودند
جمعه ملحد همه را از زخم زد و بجلوانان استیلا طبعی که نامزد آمده بودند و کس از ایشان استیلا طبعی ندانید و بانی رفقا را نشسته
ضابطین استیلا طبعی دلا و در دست و دهن و زک که زرا خود بیدان رود و روز دیگر جو بر آمد و نشسته
هر طرف فوج نمایان کرد و به تاخت مرکب و بیدان جمعه و دل هر کس را هر اسان کرد و به ضابطین استیلا طبعی را در دلتخا از دو تنخوا که نام او پر خوار چنان نامست بود و در تمام بصران سید پوشیده و بایست
مخمس شد بیدان دقت و نامست با بصران روز جنگ کرد و آخر غذا را نشسته و بلم فوج و طغر در آن لشکر بصران جمعه
و زید و دیگر که حاله بکشد نامزد که بیدان من ببا و جمیع عساکر از جو و بجلوانان میا و از حال کشنده و هر که بود
ز غذا بود و جمعه و بکشد اسلام آورد و دلتخا زد که ای محمد جان و الا فطرت دایما دلاوران صاحب
تو گشت چون باد شاد نما در لشکر منیت مناسب نمیدانم که با شما حرب کنم و الا اصل عداوت من با شما مردم است
و دیگران با لشکر شما و غنچه و فغاند و خفت و زردار و من بر قتل بیابان سیح سباع مغلی است و امر و دلتخا از دو تنخوا که نام او پر خوار چنان نامست بود و در تمام بصران سید پوشیده و بایست
شاید با شما باقی مانده باشد و برین یکپاس روز اگر بخاطر کسی از و لیران شما پرسد و بیدان من آید مغایرت نیست
سالك ممری که سابق برین احوال او گذر شده بکریان گیر تا اجل بیدان جمعه دقت تا عودب اخاب محمد
می گویند نزد بصران است جمعه زد که در غلطیه جمعه دقت کرده ببارد شد و یکشنبه بصران بر قتل من زد که بکشان
او را قتل کرده بر شکر مرکب او را سید او را جاک که جمعه بکشد و بصران من را استیلا طبعی که نامزد کرده طبل باز کشند زد و بکشد

چون گفت بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد
بکشد بکشد بکشد بکشد

آورد و مردم خود مثل نجاشی و غیره آورد و گفت باید این تمام شد که تا از من راضی نشوند بیا نور خدمت دیگری باید کرد و همه را با
 تخم می کشیدند و از چشم پدید می آمد که گفت ای سر تنگ بر پیشتر زدوس پادری ایوروس را دعای من بر سبایان و دیگر
 که نزد یک ششمانی و دیکری مصادی است تا آخر بر یکی شمس معز نور خود آن شخص شمس کرد و بنا علیه بخدمت شما بخت
 من است که طریقی رفتن آن بیابان را از شما بگویند و این را نیز پیرس که سیم سباع از جنس همین جولیات آنرا که من در میان
 گذشته ام باغرای جنس آنرا که شش باریک بخدمت پادری رفته بخام جیشید و اگر از من بخواهید روستا گفت از طرف شما
 بصاحب آن خود برستان بلکه حرمانت مذکور را از بین جنس آنرا طریقی رفتن بجای بیابان مذکور نیست که از لشکر خود
 بفرستد شرق بروی بخود و در هیچ کسری که گفت می دانند بجای خانی رسید که خدای است سر افکند شد و هر دو بجای
 جزی مرقم است و در بروی آن متاخره است و اقل آن در و باید بکنند که بیابان مذکور را از آن آن در به دست
 و شما باید رفت شک مراجعت کرده حقیقت را بکشید گفت آن ملحد خودت کردید که سید دولت صاحب فی نیام
 من نیست بعد از آن امرای خود را طلب استم بخت آنها را که از لشکر تا اسیر کرده بود همه را طلبید و گفت ای دیران من
 را بگو که کشته ام همه گفتند بروی و مردانگی نه سب و دفع دیگر گفت ازین باد شما را حالانکه مردن دیگر با شما
 که شما همه اطلاق میباید و تکلیف ملازمت خود متبرک و دائم و شمس تا جدار عذاب البیان را نیز مسو کرده و بنوا این شمس
 اسبیل که از شما متبرک است و بعضی او ملازمت والدین خود را ترک نمود و باعث بن کینه شده می کشید و او را
 نیز دست گرفته خود را بطنش باز کرد و دائم چرا که حاجب در آن است کلام شده می کشید و او را نیز دست گرفته است
 که دیگران را بطلب رساند و در عمره آن که خلاصه باشد ظاهر در جیب اعلی می کشید شمس است او را نیز بدست آورد و اگر
 دله خواست مسرور می کشید و الما بجز هر خود کشید و منظور او ازین گفتوگو که آن نجاشی مسرور را بجای دست رساند و تقصیر
 او را معفو نماید جیشید گفت ای ناچاران در باره شما که این احسان بجا آورم و شما را آزاد کنم در مقابل آن شما بمان
 جدیدی خواهد بود همه بپایان اسیر کوه که بعضی از اسب و بعضی از اسب و بعضی از سلطان شاد بود و گفت که ای صاحب
 فزان معمر ای بپلوان معمر از ما چه خدمت توقع داری جیشید گفت همین خدو مروت که چون من فدا می بیابان
 مذکور که ام بعد از من شما با لشکر من جنگ میبندارید و ازینان را ایذا می رسد چون من باز کردم در خدمتیم
 است و که دارم مطمع همه قبول کردند و عهد شد نجاشی گفت ای شمس بار تا من در لشکر کم کنی را چه قدرت که بکشیم
 بگو که بپایان لشکر و اندر کرد جیشید بپلوانان را که حادث بای ناخود جیشید در معمر که اندر همه آنها شمس بپلوان
 بود و همه را اسب و خلعت داده روانه ساخت ایشان توفیق مروت ان طبع میرودت میکرد و در و ان شمس
 تا به که ام بشکر خود بپست زیلوم و غیره بپلوانان سلطان شاد بود و بخدمت آقای خود رفته حقیقت را ظاهر رسانید
 سلطان شاد از این و ما غنی طبعی سخن گفت بلکه ان بپلوان را اشارت به نشستن می نکرد و از شاد و ملک الزی تقیر

عاشق

ایشان را محاف کردند و ایشان را جامه نازک بپوشیدند و که از باب مکره سخن روی در هر لشکر بختان نام او ساخته
احوال و احوال الناس بر یکس از مصلحت بپوشیدند و خود را بدو که یکی را غالب و دیگر تولیف او میکردند و تنگ دست
خود نمایند تا تنگ بر ای دشمن میزنند و در حق خود و لشکر خود مداه نظر میکنند و آنان میزنند و خود را کار با ایشان
مشافه میروند که طالع ایشان بفضلی الهی قوی افتاد و جسد بامی میزد و هر دم از هر طایل غصه بخورند و بهین سبب ایشان
بادشاه خود بخواند تا چو بایان سلسله احسان رفتی آنرا و نزد یک آنکه انقطاع از ان حقوق سابقه بر طایف نسبت
کند باشند دشمن می شوند و گویا کاهی ایشان ممنون کسی بودند لغت دشمنی که در حال غلبه او با ایشان نیز احوال رسیدن خود
نفع از خدا بخواند تا در دستان مرده الحال پریشان کردند و ایشان خود گرفت باشند لغت الله علی خلق همه حال
بودند و کور و دلاور و سخن چشیدند و اما چون روز دیگر ضرر خود را از حرم سراسی ظلمت برآمد و در دیوان ظهور کنند
از فرار گرفت چشیدند بن کار خود را خشنیدی خود را صاحبقران زمانه خطه میدانند با بیلوآن صاحب غرور و
دستار لیلین با نرکت مثل نجاشی و بدین و سکول و قاهره و غیره خود را با سلسله و صیغ کار بر آید سبب بر می بگرد
سوار شد و تنگ مصری و غیره دیاران در جلو افتادند و باقی جلواتان او برادر و در چون در پای که بر سر درخت
بود که شخصی از شمار بگذرد داخل در می شود چون بان شمار نزدیک است خود تمام امر را می بخاشی بپوشد و در جلو
افتادند تا بپای شمار رسیدند چشیدند و شمار را بنظر در آورند و بدو که خطه جلی مغفون این دوست بران مردم
است از بدین دشت بر آید و امید غیر صاحبقران قدم نزنند و آنکه در بار کادفر و زده و خسته خادوان علی
نزد چشیدند این نوشته را خواندند و بپایان خود آورد و گفت باران ان صاحبقران که برادر او داخل شد
درین دره که در دانه و بیابان سبع سبع است منع نوشته اند و کیت سبب بخاشی گفتند که بکمان ما و می نه دیگری چشید
بغاده تا بچشید و گفت شمار اکان است و در اقیقین برای انکه ما بشادیم شد کامل شادیم بوج مردم و ایشان را
صاحبقران می گفتند لیکن من خود را به یقین یک کلمه نمیدانم چون فیض ملاقات مرشد کامل در بانیم خود را بشانیم
این گفته اند که کلب بیادیده کس را بشیرین زمانی مرخص نمود تنگ مصری و بعضی از بیلوآن که از مصر همراه بودند
و محبت مغبوط با او داشتند بگویند افتادند چشیدند ایشان را سلسله داد و باز سوار شدند تنگ گفت ای مشیر بار ما
از خود جدا بکن چشیدند گفت تو خود جز آوردی که فنا با بد رفت چگونه ترا همراه بپریم تنگ گفت پس ترا بخواند
لمحبت مردم بپریم چشیدند گفت قبول کردم باید که غایبان من از لشکر خود را با شی و طلبه را فوب بکار داری بخاشی می
نیز شاد و شکر کرده داخل در شدند و از نظر مردم بنیان کردید همراگان خود برست بعد از مردمی از انجا بایم می گویا
باز شدند هر کس چیزی بگفت بعضی می گفتند صاحبقران نزد می باز میگرد و بعضی مخالف آن سخن میزدند و با شاد چشیدند
کله از آفتاب افلاک دولت و اقبال خود چشیدند بر رفت و احوال عز را صاحب بختاری و روشن بام و کامکاری می بیند

صاحبقران

جنتی ادراک

مفت گزرها حقیران اگر شایسته بود و حقیران خفت بجزای مقام آن دولت برای تکلیف آورد و حقیرانی که شایسته
اما کلمه سینه بدان کلمای محاب و ناظران جوهر گشته دانی که چون صاحبان عالمستان با امیر مجاهد الدین و امیر سلطان
و در بر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر محمد و امیر زاد و یوسف الدین و ابو الحسن جوهر خرم و دولت سیه سپاده
از حکیم خشیان و حکیم ابوالمحسن طریق دولت و خوراک را که میبغی معلوم کرده بود و جیل طوطی که در دهان فرزند
اسامی مذکور و احدی همراه آن شاهزاده گیتی بنام بنو چون بالایی که در سینه مذکور تقسیم ابوالمحسن برای دولت یک
از شاهزاده و غیره و نوشته گشته معین گشت چون آن که در اندیشه مای جاری بود بر یک باد و خنجر و چشمه برای جلا
میستند با صاحبان آن نه فرزند بود و حکیم ابوالمحسن بر یک از امرای سیه گفته بود که هر چند بعد از این طریق دولت بر
بغت کلب شایسته یکتا یعنی مالک کلبی را قوی از زحل نصیب نمود و بعضی را دولتی از اقبال و بعضی را از پیشتر
و هم چنین نیز ممکن که بعضی نصیب دو کلب در خدمت داشته باشند لیکن زیاده بر بعضی دو کلب از غنا نصیب بکلیت
مکشایند و عاقلان که از روزگار نظر کرده بغت کلب است نه آنچه زویش طالع این صاحبان هم اسطر
است و هم حکیم سفینوس ای و ابو الحسن نیز مثل صاحب زان در عالم خود تمام است و او را مشبه صاحبان
نوشته اند از این نظر کرده دو کلب خواهند بود و دو کلب باین عوهر را حکیم صاحب دام اخبار معین کرده اند
آنکه عطار در فرم باشند و از صاحبان کلب معین است از برای معین اسم نوشته اند که طریق دولت بهر وقت کلب
بر یک تعلیم گفته نام روز و بدو سبکی شوال نموده در طالع است ظاهر خواهد شد و در آن صورت مایه مفت بر یک
از صاحبان جهان مودعی میداریم که بعد از شروع دولت و خواندن اسماء و نمین از در و در صورت سلامت
علائق ظاهر شده تا میدان کمی زیاده از هر روز عارض شود با آوازی بگوشت و زرد آن دولت را با تمام رسانند که نظر
کلب آنروز در خدمت است و الا در ساعت نیم خوف کرد و بکار دیگر بردارد و آنروز در خدمت بجا است
نیم روز و شب را با و در خدمت میبرد و از او هیچ روز دیگر دولت کلب دیگر شروع نماید اگر آنروز در خدمت
شده با تغییر در حالت او بدو آید همان دولت اشتغال نماید الا بودت کند باین دستور هم صاحب معین
ظاهر چون برای هر یک از امرای سیه و جوهر و شاهزاده مکانی برای دولت بر کرده طوطی معین گشت و هر یک بکجا
خود قرار گرفته شروع با عمل مذکور کرد و باید حوال شاهزاده صاحبان را بجان کرده نقل دیگران را تا بجا احوال
مال آن بلبه اقبال کرد و اینهم را بجان خود ناظران معین است و در آن که هیچ روز نشسته بود که حساب
زان موافق گشت دولت بخاکت معر می زحل و حله لباس موافق رنگ کلب مذکور و در هر روز شروع
نمودن اسماء آبی که مخصوص دولت زحل بود و نمود اسم را بخواند و بخواند و موافق گشت و موافق گفته جلال
منجبه و کوش نیز در دایره که شاهزاده در نوشته بود و که آشنه بود شاهزاده در این معذات جرات فایده دارد

باغسار و انکه مثل ابن اعمال در جمل مهر نای ارباب منته در طلسم بسیار کرده القصر ساعت ششم از روز شنبه
 بود که صاحبفران بعد از نیکو محبت خوف و خطر از جای آن سیاه رنگی بسیار دید و نیز رسید بلکه هر جا که
 رفت و یک آن دلا در میرفت به پنجه اشارت میفرمود تا ادغام میشد و همین ساعت از روز گذشته و چون ساعت
 ششم یا نهم رسید بود بلکه شروع آن بود که از در کوچکی که در میان کوه و ابر نقادار بلایای بسیار
 بر آنست تا نیزه خطی در دست مسلح بجمع اسلحه بر آنست از در رسید بانگ بر نشان داد و زد که باش باش ای
 سر نیزه روزگار از ترس من بناد باین کوه آورده و شروع بپایان دعوت زحل نموده ای مولودین اگر نشسته
 مردی داری بر قهر و باین تلاش کن تا به بنیم چه کاره نشان زد و گفت با خود گفت ای این کشت و باین چه عداوت
 دارد و باد و جو با سوار می لشکر من چگونه باین کوه را بافت درین اثنا بخاطرش آمد که حکیم خشیان و حکیم
 ابوالحسن بن حسن باد گفته بودند که اگر در حالت خواب درین ساعت ششم از روزی جدا شود و ترا بیک طلسم
 مخالفه خواند و باد جنگ خوانی که بنابرین صاحب فران نیز بر خاست و بنمود آن حکیم بخار شد لباس
 کند و دوباره باز پیش رفت و اگر گفت لبم اهد کرد تا بگردیم و اگر گفت ای شاهزاده مولودین من کو ارم و تو سوار چگونه
 تلاش خوانی که صاحبفران گفت اسب مرا درین جنگ رها کرده اند معلوم نیست که در کدام طرف بجزا مشغول
 نقادار بسیار پیش رفت باش بیارم و رفت است نشان داد و از کشته آورد و زمین در پیش آن شهر بار بود و اگر گفت
 بر خیز و زمین هر آب خود به بند آوردند و باین حرب کن شاهزاده گفت این طرف دشمن دوست خواست یا دوست
 دشمن باشد همه حال کفصل تلاش کردن با او و در است نشان داد و زمین بسته مسلح شود و او را شدند و یا او به نیزه و یا
 در آمدن بخار و پنج طعن نیزه بام و در دل زدند که صاحبفران با نقادار و در بر ابر ما و در طعن بنیاد و نقادار
 بر صاحبفران غالب و نیزه از دست او برد و او را از جان شاهزاده بر او نقادار گفت و در نیزه در می بر او زیاد
 کردم لبم اهد نشسته کن صاحبفران غالب آمد و زمین دستور از کوه و جزو نیزه و غیره و نیز نای بسیار بگری و بنیم و نیزه
 و نقادار در جمیع قریه با غالب کشت اما زخم نزد و از این دیگر نرسید بلکه بزمی غالب کشت که دل مولودین بعلیه او
 گواهی میداد بعد از آن نقادار گفت ای شاهزاده بخار و پنج طعن من نیزه در می را تو میدانی و با نیزه و غرب و یک
 است که مجموع او بخار و پنج که در دست ابر الوهین علیه السلام با طعن مبد و به نقادار طعن غرب کرد آن بانزد و نقادار
 ترا با دویم شاهزاده و فرمود ای نا محض شغنی دلم بدستی تو گواهی میداد القصر ان سوار نقادار با نیزه و طعن من نیزه
 در می با آن در بقا تو می می بالست با در نیزه از این فرود بود و با در اسب دوانی با کمان و دیگر که مثلن بطن
 مبارزت باشد در کار بردم و با ذلک زمین بنی دور هر که ساعت شاهزاده و تعلیم کرد و نگاهداری باره نشان داده
 مخالفه کرده و با در بار آن شهر بار و رفت خود را قسم دیگر از سابق زیاد و زمی بافت بعد از آن سوار مذکور

جہاں خطیبی

شعبه ششم دبیرستان
در شهر وادی خرم
نقشه دبیرستان

۶۲
طبرستان

شاهزاده را بر روضه اشاره کرد که دور خود را باین درخت باند ما حاجفران اگر از درخت را از بیخ و بن بر
نقاید آن شهسوار را بکشین که در شاهزاده را همراه گرفته بیاضی آورد که به اسباب آن رنگ زحل و زهره و بکند
جاد خراب ببارنگ آن شاهزاده می رسیده که او این شاهزاده را به سبب آن خراب نیز نشد و ت را در بالا یافت
شب که استراحت فرمود و بزرگتر است که آن نقاید را بجا جعفران گفت اشتغال نمودم و چون آن شاهزاده را باز یافت
که برای دعوت شاهزاده مجبور بود آورد و بدو رفت شاهزاده را در پیرسید که خوار بکلام نام شاهزاده گفت که کل
کوکب زحل نام من در این است چون دعوت فرمود که حکیم شناس داد و با تمام رسید به وقت بی نفع
نشود و مرا علم و فتنه آموختیم این را گفته اند نظر غایب شده شاهزاده بدعوت آن صاحب افتاب و در اول ساعت روز
یکشنبه اشتغال فرمود و در ساعت ششم بعد از این که استیقام نمود بسیار بنظر آمد و باری تاج درین مریض بیاد است
لباس زرد بادشاهی و کلاه از طرف بدو است و به سوزند که در شاهزاده که داشت و به بار به سوزد مخالف کرده و در
بخشید که شاهزاده را بکشد و درختی که از درخت دیروز نموده بود و اشاره نمود حاجفران اگر از آن بر کند
ناچار روز دوش را در باغ دیگر بر دو اسباب آن برنگ زد و داشت شب به تناول اطعمه نمود و در رنگ
فرغ و بعد از آن بعضی اسباب با به شب بر دو می باز بیکان خود آمد آن کوکل نام خود را شناسیل گفت
وقت رفت شاهزاده گفت ای مادر این تاجی را من بر دانی تو گذاشته ام ای حاجفران او گفت بیکان
من درین مریض بیاد است گفت جعفران برگ درختی است که باین وضع و باین رنگ مملو شده و نام رنگ
این برگ چنین است طاعت نوی و بماند مرگ است خدا کند و درین امر ناگفته بر این برگ زرد مملو کرده
داشته و تا بدعوت برگ بر آید بخلاف حال که شکل تاج است و معنی که جوهریان دقیقه شناس در منبت آن
چرا آن ماند و دیگر ناگزیر که شاهزاده در تعلیم شناسیل و بد آن که جنگ شناسیل بوضع سلاطین حاج فرست نمود
و یک جنگ در اول مناسبت جنگ ساکنان اقلیم چهارم مناسبت تمام داشت و هم چنین هر کوکی با تاجی مناسبت و کل
آن کوکب بجا جعفران دفع جنگ کردن مردم آن اقلیم آموخت بود و این طبع بعد از حاجفران اقلیم چهارم تاج
بخش بفرزاد مرادین بر بگری مطالبند و صاحب الفقه حاجفران نام آن تاجی تاج النجم گذاشت و روز دیگر
بدعوت فرشتگان فرمود در ساعت ششم باری سبز پوش بر اسب سبز رسیده و جنگ را جلد میکرد و بعد از تعلیم فنون
حرب بوضع خود به حاجفران بکشد و درختی که در درخت سابق بر آن بود و ام روز حاجفران دعوت الی آنرا
فرستاد آن بوار سبز پوش نیز حاجفران را در باغ خود همان کرده و روز دیگر انگشتری و نمر و بجا جعفران بخت و بدو رفت
نعم او تفراتیل بود و روز چهارم بدعوت هر پنج مشغول بود که در ساعت ششم بوار سبز پوش رسیده و چون جنگ بوضع
ساکنان اقلیم پنجم بجا جعفران از وقت دوازده جنگ او و شناسیل داشت و او در سنگینی و کل و کل غایب

چون شاهزاده مخالف و بزرگوار بود
چون شاهزاده بود این تاج را زرد پوش
چون اخذ و تیره خود داشت شاهزاده فرمود
از آن تاجی که در آن تاج بزرگوار بود

برگ

آن کوکل بوضع سلاطین مناسبت
و نشود بود و جنگ

بود و این موکل مرید که عمل بنام علم نشت جلد تر از جنگ میکرد و آن روز در فتنه که صاحبقران کن از سوا این نزد تر
 تر بود و روز چهارشنبه که پنجم روز دعوت بود بدعوت قطار که منسوب بآن روز بود شروع فرمود و ساعت ششم
 بر او اسب کبود فرود نه و پیش مرکب را بچلان در آورد و وضع جنگ مردم اعظم دویم را بجا حقیران تعلیم کرد
 و آنکه فرود زدن را بدینسان یاد بخشید و گفت تا این انگشت و انگشت دیگر را با منده مستعد بآن روز و غدا نگینند و در جنگ نیز
 مکاری را پیشتر بکاری بر دعوای کرمی آوخت و گفت ای موالد بن الحوب خسر عه را اگر نشنیده این وضع جنگ
 جنگ را پیشتر بخاطر بسیار که درین زمانه نبوده و تر کجا رفته بود و از این روز و پنجشنبه که ششم روز دعوت بود دعوت
 مشتری اشتغال فرمود و ساعت ششم و سایل موکل مشتری با صاحبقران حرب کرده وضع حرب مردم اعظم ششم تعلیم
 نمود و حسی از آنکه بر نفسی بود و بجا حقیران داد که بیکر کف این لوح سحر بر تو اثر خواهد کرد و نیز اسم اعظم با تو تعلیم کرد
 که بخوان آن اسحر با طلی خود آن روز نیز بر کتفین درختان را کند و شب در باغ حقل بعثت و عبادت
 بسرم برد و روز جمعه بدعوت زهر مشغول شد موکل آن ککب و از این نام داشت بعد از تعلیم نون حرب وضع سالک
 اعظم و کندن در فتنه که از پیش درخت سالی پنهان تر بود و زایل صاحبقران را بجا می برد که اسباب طاعت بر سر میبرد
 نازنینان مادر پکار از ساز خود در مقصد و غیره و در آن موجود بود و در زایل نشان را و گفت ای صاحبقران اگر آنچه
 بر ما و ما را تو بسبب اسما الهی لازم بود بجا آوریم حال درین باغ که بسبب جان اسما بود وجود طلسمی وجود شد
 تا بخت روز ساکن با شش عشرت کن و هر روز بعد بر دایه که در وقت رفتن بعد و گناه نیز وضع و لباس کنی و تقا
 بر چهره بگلن که سر دامن از آن طرف دوانه و در پناه اندک نشسته و با ایشان جنگ کرده اسیر کن و آنچه چشمه درین
 باغ است باین جام که بر میدهم بخورد ایشان را بدو تا بجان آیند چون کوزه ایشان نقاب از چهره خود برداشت بسیار
 صاحب نقاب غلبه رسید و حاصل حور و موکل رخن مرید بسیار ببولناک بودند و موکل آن نیز اعظم و از هر جا
 با دشمنان دوز را داشت و موکلان سعدین و عید بودند و حاصل آن موکل چون از نظر صاحبقران اگر غایت
 نازنینان سر و قامت بخدمت آن سپهر نکست اقدام نمود و هر چند آن شانرا و ده عالینجاب اذان ما هر ویان
 و ال کرد که شکایت و از کجا درین مکان رسید و جواب نمی گفتند و تبسم میکرد و بر ای حوزون و اشامیدن همه
 جز حاضر می آمد و در ترش خواب و بدو همه را با دود بود و لغزش و کشتار و نفس مسرت از اجا بجا آباغ کرده اما روز
 شنبه نشانرا و موافق گفته که زایل نشانرا بر آمد یعنی بجانب حور رفت که با آن حور ای دیگر بود که بغلی بخواست
 که طوطی نداشت جران بود که از کجا بجا آمد اما تغیر وضع کرده بود و نقاب بر چهره داشت تا که از برود و
 بیابان کرد و بر خاست و از میان کرد و امیر مجاهد الدین و لا و رید است و مسلح و موکل را و موجب حالتی که اگر غریب
 در مقابل او آمد و هم دستگیر شد و نیز به صاحبقران اخذ و گفت ای خبر بر سر تو کبشی که مسلح شده و در برابر

و آنروز نیز از شهر با و رفتی را
 که از کتفشان خود بر برد
 و نام این موکل

میشتم

افراد بی اختیار نمود از جگر بر کشید و گفت با شما با شری می سر کجا بودی از جنگ من که یکنی در تلاش و شکر که جان
بودم سیم اندک بر دتا بگویم و جنگ را تمام کنیم امیر کبر گفت با امیر جلال الدین من و تو با هم چه عداوت داریم
هر دو مسلمان و ملازم یک سلطان ایم انیک صاحبقران بعد مشغول است بیا بجهت است آوردیم و در آن وقت
صاحبقران ما زنی را بر سر کلنگی را کرده بود و امیر کبر بگوشه اسناد بود که این محبت رود و انقضه امیر جلال الدین
در جواب امیر کبر گفت من مسلمان و کافر نمی بینم و تو حرف می و تا به اسلوب خود نکر دانی آرام بگیرم این گفته
نیز در امیر کبر انداخت امیر اعزاز در دو روز جنگ نیکو بجای جنگ لغویت میفرمود انقضه امیر جلال الدین
عملیات متواتر بر امیر کبر میکرد و او بغیر از رو کردن کاری نداشت که صاحبقران رسید و این کار دید و نمودند و امیر
اصل التفات بعد صاحبقران نیکو و آخر صاحبقران در میدان آمد و امیر کبر را گفت که در دو با امیر بیک مشغول است انقضه
مقتدر تا دو ساعت کامل با امیر جلال الدین نیز جنگ کرده و او را از حد و زمین در بر و موافق زمود و موکل باغ
آورد و جامی بر از شراب آن چشمه بدو نیز عطا کرد که او به طلب زد و گویا بوش آمد و صاحبقران را دید که در
قدم او مالید صاحبقران او را در بغل گرفته زمود و با امیر سمیع شمارا با امیر کبر چه دشمنی بود که با هم می جنگیدید امیر جلال
الدین سر خجالت باین انداخت و گفت در احوال خود جرت تمام دارم صاحبقران از احوال پرسید امیر جلال
الدین نیز گفت که روز شنبه که بدو دعوت زحل قیام نمودم موکل او دوا بیل بر من ظاهر شد و در وقت بخشد و بنوا
سبایی کبری نیز تخلیه کرد و در حق را نیز بگفت او هرگز نمی باغ سبیل را بر و گفت تا در شنبه درین مکان با منی و عزت
کن روز شنبه باز بدایم دعوت خود خواهی رسید و در آن باغ بودم تا روز موعود باز بدایم دعوت خود رسید
یعنی چون به واسطه خود را دیدم شروع بدو دعوت می نمودم که دوا بیل من گفته بود تا در ساعت نامت
بجلا بیل ملاقات کردم او نیز بمن نظر کرد و منرا آوخت و در حق که از سبانی کلانتر بود و بقوت بازوی من سوزنده و جلا بیل
نیز مرا باغی شکر شک آورد و جامی از شراب از غولاب من داد و آب اهلوا منایالی آفرید بر من خواند و بوانه شرم و
از انجا بر آمد تا سه روز در محراب میکنم و همین تلاش داشتم که هر که باین دو جا بر نزد یا او بکنم روز چهارم با امیر
بر خودم چنانکه نقل او سبانی از زبان امیر مجاهد الدین ماکور شد که امروز نجا صاحبقران رسید و الا ان وقت نه
و امیر کبر را شناسانم نه امیر محمد را معلوم کردم و خود را می فرمایید در دلم نمیگذاشت امروز معلوم کردم که چه کار کرده
صاحبقران از استماع این ماجرا تعجب نکرد و هزار می سوزان روز آن شب نیز بعشرت و محبت گذرا بند روز
دیگر موافق گفته موکل با من عزم حو اگر دزد بجای مان که رسید بود که ناگاه از آهویی که دو تیر بر پشت و پهلوی او
بود بداشت صاحبقران که از سر کار بر زبان موکل و افک سراز بود ان آهوی را گرفته ذبح نمود که در جودا شد و امیر را و سیف
الدین رسید صاحبقران را دید که آهوی را ذبح میکند نزد از جگر بر آورد و گفت ای بهر دست که این کشتار مردان را منت

میشوی و برین گفتن گفتا کرده با نیزه بر شانه زد و دوید و بر مجاهد الدین خاست و کلب برانگیزد و حاجیان او را منع کرد و خود بر او نشاند و با بر زانو و کرب و در پوست و در دوازده ساعت او را از صدر زمین برکنند و بر پشت انگاه باغش آورد و جام البش داد و امر داد و چشم بصیرت بر کشاد و حاجیان خدا بود و بدش افتاد و پدر را نیز دید و داد و مجیم حاجیان پسید که این سبب دلدین بود و چون کشت برین رسایند که حاجیان روز شنبه و یکشنبه و دو شنبه برین خالی گذاشت و در کمال مال با کل سرخ مرز یا سقید و امثال که را اندوم تار و ز کشید و رسیده در ساعت ششم آن روز نیز در حیات میل موکل برین ظاهر شد و خون مبارکت او خفت و دو تم بخشید و دسوز و دیگران و دخت برین که در پیش بر دو که لاله زار داشت و در آن باغ مرا سکوخت افکار کرد و در مشرو و نظر مشتی نیز بخشید و نا شب شنبه در آن باغ بودم و صبح آن خود را باز در دایره دعوت خود دیدم و بیست و شش تنی مشغول گردیدم و در ساعت نامزد و سیاهیل موکل کلب مذکور برین ظهور کرد و تعظیم خون مبارکت نمود و در دو تم بخشید و دخت نیز که از سابق را نیز بر اندام و ابلان حدی بر دوشاب حدی رنگ برین داد و روز دیگر آب مذکور تسبیح کشان بر خود خواند که در آن کشته و تپاش محارب بر آمد و بعد از یک روز بجای رسیدم که این مرد و بر لب مرده از درختان میوه و در میان میوه ها خند سبزه آن نود و یک تنه و دمن از ایشان است و عای جنگ کردم گفتند بعد از فراغ همه خود بخوابیم و برین افتاد و برین افتاد از کشت بدیش و با من کرب و در پوست تا دور و ز با هم تلاش کردیم آخر کشتی بر ما زو و زو و آهوی نظرها رسیدن گفتن با ش تا او را شکار کرد و بخورم باز بکنم او هم همین را گفت من چندی هستی که در دوازده است و بتری بر آید و دم امیر محمد نیز بتری بودی زو آید که کشت من از عقب او تا ختم تا ایشان رسیدم و از امیر محمد خبر ندارم اما دیدم که او هم سبب ناخفته بود و حاجیان با بر مجاهد الدین فرود که حقیقت بر خود را شنیدی گفت یا حاجیان من در جمیع صفاتی چراغ با حاجیان شما و جوهر و امرای از بدیه طلسم کرد و بودید این که من دیدم و شنیدم تا شما و آن با بر که از تماشای طلسم نزار و شما براد و گفت اگر چه در کلب که است اما در کیفیت عزابت این زیاده است و تا ز است آن روز و آن شب نیز بیعت و صحبت گذاشت روز دیگر باز غم سپردا کرد و زو بجای که مذکور رسیده و حاجیان باز شایین را بجانب کلک بردارد و او و یاران را در جای که بود مذکور گفت و این اسباب از شکار و غیره همه در باغ او و غیر از جنس مرد همه چیز بود و از ناز خندان هر چه خوا می پرسیدند از شبیه جواب نمیداد و تا در خدمت چنانکه جنس بعضی با همه از امر ابا ایشان میفرشت نیز بجا آوردند در باغ جانوران شکاری و در حواشکار بود اما مرد و بزد شایر اده آن جانور را بر داشتند و ما بر دوا باین بهانه شکاری که او منظور بود و معلول اند و قصه این بر سه امیر جلای جلیل العذر اسناد بود و مذکور شد که امیر محمد جدا گردیده رسید از دشت یکشنبه می وارد و گفتی جنت برفی با شتر آمده و از جنس بود سبانی نمود و سرکش

کوتاه برین است
جنس

چون که بدو کشش ترا نشانی تا رسیدن کاشی بر امیرزاده سفت الدین افتاد بانگ برزد که دیوان
 که نژاد بیاض آواز بشنود و آن که بخت امیرزاده خاموش ماند و امیر محمد استیلا میگردد که امیر جلال الدین مرکب بر
 انگبخت گفت ای فرزند ترا خبر است که بابر او را خود می جکی امیر محمد گفت من بدو شناسم نه برادر این را گفته نه
 خواست که حال امیر جلال الدین کند امیر محمد امیر جلال الدین مرکب بر انگبخت گفت ای فرزند من خواهی بفرماید که در نزد
 موفک که در نزد امیر جلال الدین اخلاصت باری نمود و دیگر گذشت که درین شان زاده رسید با او بخت
 برست پسوزامیرزاده سفت الدین بعد از دوازده ساعت او را نیز بسته بیافز آورد و جام آبش داد تا بجای
 چشیدند و حاکم آن دو بکران را و یکسر بیای صاحب آن گذاشت تا شتر او را بجا نهد و او را در کنار گرفته چمن
 او را بسد و احوال برسد عرض کرد که ای افتخارک صاحب حقانی بند روز شنبه دعوت رخصت شروع نمودم
 از روز کنونی است من سب را به تعبیر بر دم روز دیگر دعوت افتاب اندا کردم و خواست آن را سوخته در ساق
 هشتم ششای موکل نیز اعظم بر من ظاهر شد به نیز اخلاصت و قوت بخشید شکست و روز من خوردن کردید بعد از آن
 درخت بزرگ را بر کدم مرا باغی بود که کلبای او زرد بود شراب زعفرانی خودم و دو شب با شتر او و در
 باغ بودم هیچ روز شنبه باز خود را آورد و امیر دعوت خود با ختم بلفه موکل شروع دعوت هر پنج کردم در ساق
 هشتم فیض حلال نیز بن رسید که تو هم و جهالت کردید درخت دویم نیز کدم سرخ رنگ بود و شراب از فواید
 بمن داد و آب را به کلام بگو ششم تبسم کنان بر خواند و روانه دار بگوش محارب می کشتم قصه باقی من از زبان
 بر آوردم امیرزاده سفت الدین بسج عالی رسید و امیر جلال الدین و همه خدمتگذاران که ما الوقت هر چند گفتیم بابر او را
 بمن چنانکه نفی شتر او را کنور گیر برسد که بعد از جنگ از امیرزاده سفت الدین جلوه جدا شدی گفت چون
 مرکب عقب آموخت من نیز بزمی بر آموخت و از بی روان شدم تا کاداسب من سگداری فرود آمد مرکب
 جدا شدم درین امیرزاده سفت الدین از نظر من غایب شد و من آموی و بکر را بخاک کرده و سب را به شادان
 بر دوازدهم هیچ که براندم بگذاشت رسیدم صاحب آن روز دوازدهم شب را نیز بهین و طرب گذرانید روز دیگر
 که امیر صاحب آن در بانی بود مذکور که صاحب فرزان نام انکو عرفات الهی بدین گذاشته بود رسید مذکور
 را دیدند که کله بکله بکبر بکری میکنند چون نیک نظر کرد و برادر یعنی امیر خلیل و امیر سلطان را دیدند خبر بجا
 کردند تمام روز در نمازهای ایشان مشغول بود و آخر خود در میان ایشان رفته در روشنی افتاب تمام شب
 بیکدم با این تلاش میکرد و زیبای هر دو را از هر زین بر کند ازین از جان عالم و عالمیان بر آمد صاحب
 فرزان ایشان را نیز باغ آورد و هر کدام را جامی از آن مار معین ایشان خورد و بعد بحال آمد نگاه بکند بگرد
 سر باین انداخته و آخر دم صاحب آن را بگذاشت و از آن فلک شجاعت و مروت از هر کدام احوال

که باز بگویم

برسید اول امیر خلیل که برادر بزرگ بود و مورد خدمت داشت که روز شنبه در ساعت ششم ظهر آمد و داخل شد که اوکل
 او دواصل بر من ظاهر شد و بعد از تحفه خونی مبارک دست بجایزه مرا در وقت بخشید و در حق جاری بود که
 باشاره او فرا بر گندم باغ سبیل مرا برده گفت تا هرگاه خاطر بخواند در بخت بعثت منقول با من در بخت
 تا دوازده روز بعثت منقول بودم و در بخت است که از انجا بر آیم که امروز روز دوازدهم برآمدم و اهل بیوکر
 را نمی شناسم تا صاحبقران بفراود رسید صاحبقران احوال امیر سلطان پرسید و امیر سلطان بعضی رسانید
 که یا صاحبقران روز شنبه بر من معطل گذشت و روز یکشنبه نظر کرده و بر اعظم مندم که شمسایل بر من ظاهر شد
 و احوال من بعینه مثل احوال برادر عزیز القدر من است الا آنکه من روز یازدهم از املکاف فرستادم که در باغ
 زعفران ششم برآمدم و ایضا امیر سلطان از شنید و طایفه کشته با من رسید و برادر روز بچوب بسته که صاحبقران
 رسید و ما را از نشانه چل تاجت بخشید و گاه صاحبقران و بیوکر مبارک یاد این دولت خدا داد گفت و بیست نشانه
 صاحبقران فرمود و باران همه در عزالت الهی آمد من می رسیدم و برادر عزیز القدر بجان مرا بر من سلطان ابوالحسن
 و امیر یوسف که تا حال جزئی از نشان ندارم بعضی از امر گفتند که اگر حکم شود او را تلاش کرد و بیارم صاحبقران
 فرمود این نظام محل تلاش نیست بر کسی بر عیاست خود بخود خواهد رسید امیر جلال الدین گفت یا صاحبقران ما را خبر
 دیگر است که وقتی برین که بر آمدم و دست جدا به در و جاضه بودیم و حالا فرقه و سق و در مشاهد میکنم که جایگاه
 عظیم دارد و ما هر که به چه صاحبقران چه بین باغ را تماشا کرد و ای صاحبقران فرمود که بخت باغ را که من دیدم و خبر
 امیر خلیل و امیر سلطان همه در دوا باغ را سیر کرده بودند امیر جلال الدین و دیگران گفتند که این را چه خوان گفت
 چه اسرار بود تنی صاحبقران فرمود این را خوان گفت بزرگست بزرگان انقضای روز و آن شب نیز
 بعضی و طرب گزیدند روز دیگر صاحبقران اسرار دان بعد از ادای نماز بیار آن گفت که شما همیشه رفته بکارگران
 بود و من اندک خواب کرده از عقب شما فرامی رسید باران بوجب حکم روان شدند صاحبقران با سزا دست
 منقول گفتند تا گاه امیر سلطان مرکب بر آجری تاخت چند قدمی رفته بود که گشتند و روانه پیشا رو هر دو تن از
 دور نمایان شدند و نگار امیر سلطان را هر دو دست گرفته شاخ ان آموه بر گند و او را در کج کرد و امیر سلطان انجا
 مشاهده کرد و در عقب رفت گفت و روانه بمحال الحال نگار مرا باین وضع میگرد و من او را ادب کنم و منی دارد
 گفت ای خبر کس و بمحال کیست که میگردان را محاکم جان و روانه گفت بر که بسته ملک است تو ام و ترا میسر
 این آموه میگویم و یکی مثل تو درین کوز بار من است که او را گرفته ام امیر سلطان در عقب شد و مرکب و تاخت
 و بنزد و اله ان پیاد بود که دوا نه خبر او را طای داد و بغیر جان خود در میان جلدی بسته کرد و کند علقه در
 علقه بر آورد و جان انداخت که در کمر امیر سلطان بزند و گاه بغیر کشته که امیر سلطان از پشت مرکب جدا

این امری است که در کتابهای دیگر آمده است و در این کتاب نیز آمده است

برداشتاد و آن بیاد او را همان کند بستن چیزی بدماغش رسانید که چون رسید او را نیز در پهلوی اندک در کوبید
 بپاشش بود و بدکشد لیکن امیر خلیل برادر امیر سلطان بر عقب برادر اسب ناخته بود و فنی رسید که آن دو
 امیر سلطان را بستند و امیر خلیل که این را دید حیران شد و بدوانه گفت چه فرست این گشت که تو را بستند
 گفت صاحب این اسب است امیر خلیل گفت پس چگونه رفتی گفت قسمی که مرا اکنون فراموش گفتم اگر خبر داری
 بیا تا که بعد از گرفتار شدن آن مرد در دل تو خواهد ماند القصه امیر خلیل نیز با او بیگ در آمدن دیوانه جمیع
 های او خالی داده و فراد را نیز بکشد و بر بست پدرین آنها امیر جلال الدین رسید بعد از مکالمه مجاری به پوست
 پیاده دیوانه که چلهای امیر را مثل حلاوت دیگر خالی داد اما نتوانست امیر جلال الدین نیز در کند از مرکب جدا کرد
 سه بار که چن کندشت دیوانه عاجز شده بگشت که دومی که دست او بر دماغ وین امیر جلال الدین رسید
 و یک چیزی بر دماغ وین او رسانید و باز بکشد شش کشید از مرکب جدا شد و دیوانه او را نیز بستند و پهلوی دیوانه
 فید کرد بعد از آن امیر مجاهد الدین رسید و او نیز بدستور امیرمین گرفتار جنگ این دیوانه گشت امیر محمد و امیر زاد
 سبف الدین نیز گرفتار گشتند و آنها هم بهوش بکشد این دیوانه گشت امیر محمد و امیر زاد و سبف الدین نیز گرفتار
 گشتند که صاحبان رسید بانگ بر دیوانه زد که باش باش ای دیوانه بکار خود بختیار سست در گرفت جمیع
 مرابسته که گذارم که تو سلامت بدر روی دیوانه گفت باش باش من نمی فهمم هر که با من بجنگد با او بوم صاحب
 زود بسم احد بگردنا بگردیم صاحبان گفت میدانی که من با تو حمله نمیکم و هیچ حربی بر تو نبرم دیوانه گفت چرا گفت
 برای آنکه که تو خود نیز داری که نیز دوری کنم بلکه بعضی مکاری خود را خالی میدی در صورت من با تو بوجبه
 جنگ نمیکم اول تو هر که میدانی بر من بکن بعد از رد قسمی که دادم مرا اقامت گرفت دیوانه گفت پس از تو
 در دل تو خواهد ماند صاحبان گفت که بماند توجه دیوانه گفت من نیز در کند تا بدار که از جل المتین استوار گشت
 مرا اسیر میکنی تو دانی این را گفته کند حلقه در حلقه را بر کمرش نهاد و گفتند صاحبان بختیار سست
 دیوانه کند بر صاحبان انداخت و هر سه مرتبه بار بار چهارم همان عبرت بخش را بار بست گرفته ماند
 و شمار بر آن محوای با مار افی رو بجا جفران گشت که صاحبان دماغ خود را بستند و دماغ دیگر را بستند
 دیوانه بست صاحبان آمد هر چند خواست را ناکند خواست هر قوی که دیوانه داشت با انواع فنون خسر کرده
 لیکن صاحبان او را ناکند داشت و همان دست او را بست او نیز خاموش بود و تابع گشت بعد از آن از همان
 استباد و بر سرخ را بر آورد و بر دماغ هر کس رسانید بهوش آمدند شش کس انجا بودند و بختیار امیر یوسف بود چون
 جسته امیر یوسف داشت و شام بدیوانه میداد و خود نیز وضع دیوانگان بود صاحبان بیاد آن گفت این مرد در
 هر دهنش بیاض بیاد و بد جهان که من هر کدام احوال دیوانه می پرسید که با او گشت صاحبان فرمود هر که بست معلوم

صورت امیر سلطان گشت
 او را ناکند شش را بست
 دیوانه را ناکند شش را بست
 چنین را بین اسیر گرفته دیوانه
 گفت لغت بر موج امیر خلیل

داده بود

بیا من دو چشم با هم بچکند و من
دیوانه را بچک کند و نشان کار وانی بیاورد

فراوانند قصه چون داخل یان شدند صاحبان بلیک جام ان چشم مار معین که بر کدام اند دیوانه با میرا
و دیوانه داد و در قدم صاحبان بود نشان داده اند و احوال پرسید عرض کرد که با صاحب من نظر کرده من
مندم که تو سایل روز بخشید و در چشم ساعت بر من ظاهر شد و در آن روز بخشید و من آنوقت درخت را باز کرده
ادکنم مرا باغ منزل بر دستار صندلی خود ایندیج دیوانه وار اند ان باغ مردم ناکاه این دیوانه نیز سر در پیش
داشت و نگاه بالا میکرد صاحبان رو بدیوانه کرد که اکنون پوشیده شده پرسید که مخدوم تا کی خاموش خواهد بود و نظر
پرسید که کز کشت چه گفته اند دست او بر ماکه کشت این آفت روزگار و غدار و مکار کست که مانند الوهمن هم بیوان
و هم عیار بنیاد و اعضای او نیز مناسبتی با اعضای او دارد نشان او گفت الوهمن است که با بصورت درین کوه
از سبب علم و دقت مسیح شده بر آمده است درین اثنا ساعتی رسید که ان دیوانه الوهمن مطلق گردید صاحبان از
احوال پرسید الوهمن عرض کرد که با صاحبان نشسته و یکشنبه بر من خالی کشت ده منبته نظر کرده و فرمود که فراتر
بر من ظاهر شد و جلای و حالیکه در روز و وقت من بخشید و من سبای کوی نیز من آنوقت خود بدی من داد که با
جلو رفتاری بکار آید بعد از ان مرا باغ سبز رنگ سبز اسباب بر نشسته در اینجا بعزت مشول بودم چهارشنبه بدام
دعوت رسید بشروع بدعوت عطار بودم انموکل جز ایل نیز بر من ظاهر شد او نیز بیا موقت و بعد از قوتن خوب
آموختن و در آن بخشیدن اقسام مدعوم آنوقت و کز با یاد که فتم طری عباری بسیار بر من مشکف کشت در وقت
هر دو کوب زور خود را بکندن درخت آنم و بعد از ان جز ایل مرا باغ کوسن بر دینی کلبای اینجا بکود رنگ بودند
و از اینجا تا نشن روز بعزت مشول بودم روز بقم آن موکل با زاد بصورت انسان و چینی که سابق داشت من گفت
ای و اهر روغن هفت کوب که در اسباب خود دارم مدتی بر آرد و در هر جره خود مال خود را بر شکل مجابین و
دیوانگان بر آرم گفت ساعتی که از کوب بدیوانگان منسوب است منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا
و منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا
دار بر اندم و اهر بوسف را گرفته بیا که در رسیدم صاحبان پرسید که آیا ابله تو نشنوا نده اند گفت آری بوسف گفت
منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا
حالا صاحبان حقیقت خود را پیش من ظاهر سازد صاحبان گفت تو هر که زورت نمیرسد و در وی پیش
بگرفتی چنانکه اهر کبر و اهر من و غیره را گرفتی چه گفت ای منمدا زاده در همه خیالات شور میاری از من و خاتم
من مخمونی منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا
و با که جنگید و بودم و الا آنوقت نه خود را می شناختم که چه مردم نه دیگر می را می شناختم که اهر سلطان است و سب
مداوت چیست اصلا نمیدانستم امر نیز بر کدام منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا منمدا

بکند تا باز باشند چنانکه در حقوق ما و در معانی قوی ~~بجای~~ بر دارند ابو حاکم شهر داند از دکه من فقر منم
 در احتیاجی بدینا نیست برای اینکه زن و فرزندی ندارم و در شب بزرگان خود را در خواب دیدم که مرا نصیب کردند
 و در حق نور چشمی و صیفا فرمودند بنابر آن بجای آورم و در خوابها و آلات در مع آفات است که موجب است
 باو نسیم نموده که درین مقدمه رجوعی با برادر خود ندارم و به بادری هم محتاج نیست که آنچه باید در عالم دانسته بچشم
 خود مشاهده کرده ام و آنچه بایست بین خود ندانم این سخن از دوست روز در خلوت باید گفت چنانکه مشهور است باید
 در وقت خود را که بود باید داشت که باورم دم نمود دیگر با شریط گفت که عیال که عیال خود را در ملک دیگر
 باید در مشورت او حاضر نباشد برای اینکه من در چشم او صفای که لایق این مشورت باشم می بینم که کس که بدون
 او کار برسم خود را شریط گفت چه معنی دارد ابو الحجاج گفت همین است با تو بر من کار باید کرد یا نه باید از پیشانی
 مشیاط قیاحت که لازم نخواهد شد آنچه ما فهمیم نمایی نمید گفت بعد از آن که باین جهان آمده و فقر افروز برسم و ملکه شریف
 از احوال هم خود فریاد و او را بدین صورت به من و ملا می که اگر سبکدل باشد و از ابو حاکم نوز مطلق یا شوال رخصت
 دور را بکشد چون صاحب فکر که تمام او طلسم بسته اند حکم بکشاد و در دانه کنه احوال هر نباشد بچون این مردم
 از خانه ما بر آید احوال هر نباشد بعد از آن مردم از خانه ما بر آید و شمشیر کشیده و در آید از باله سر از پاس داران
 در اطراف فقر کسی باشد بکشند و الا شمشیر را با تمام کز آن بدست آورده بجای خوانها و در آن شمشیر ناله است و حجت
 نماید که این نوع ~~حکایت~~ دو بدست می آید ابو حاکم که این سخن از ابو الحجاج شنیده مرتبه کرد و او که بدو آوست
 عیال شریط و ~~حکایت~~ ابو حاکم و ابو الحجاج و کس نیز یارسی اهدی نمود که نیز آفت تحریر بدان کرد و گفت هر که
 باین تدبیر عقل دیگر شخصی ندید ام اگر او مثل شریط و عیال بهتری می کرد ممالک دیگر نیز بدین او در ~~حکایت~~ بعد از آن
 ابو حاکم گفت آنرا که نیز این نیز معجزه من است که چیزی در ممالک من بهم می رسد چنانکه این ابو حاکم گفت اکنون سخن
 به بخار رسید و حکم نیز از احوال ابو الحجاج بیان کنم که این در که اجل عبارتست برده خدمت نام داشت محض بین تدبیر
 صاحب عقل محکم که غذا و نوز و عیال با و عطا فرمود و بدو بدو به بلند و از آن تمام ممالک مرده و بدو ~~حکایت~~ شد
 که نیز گفت ~~حکایت~~ حقا که چنین است و درین ~~حکایت~~ شکل ~~حکایت~~ بر سره ز شیطان ~~حکایت~~ و او را گلی ~~حکایت~~ انقص تدبیر ابو الحجاج
 که بکشند و اهل اشباط را از شریط چند تحفه بجا آورد و پیش دختر خود سبزه باد بکر حفت نمود که غر غریت او را
 بار و شریط بناچار بدو رفت تا بر سران او بسمه آید و این ~~حکایت~~ در ~~حکایت~~ او را ~~حکایت~~ که ~~حکایت~~
 به غایت در کمال ملال و آزار و که با چشم لرزیدن و لباس خود را بر وضع فقر ابرار است و جواب خود را تا
 دور روز تقریر میکرد و رجوعی به تعلیم ابو الحجاج حرف میزد و شکوه از دینا و دلت خود می نمود که هر کس می شنید
 او را رفت می آمد و روز سوم با فقر شوق را تیار کرد و بوسه زد که بالا مذکور شد و او را نشسته روانه جیل حلی کرد و

بفرست